





بسم الله الرحمن الرحی م

تیامدا

ا

نویسنده:

معصوم ترکان

(معصومه رحمتی علمی)

*توجه

تمام شخصیتهای حق یقی و حقوقی و تمام وقایع ای ن کتاب، زاده ذهن ن ویسنده است و جنبه حق یقی ندارد.

وجود هرگونه تشابه به صورت اتفاقی است؛ همچنین قصد توهین به هیچ کشور و ملیتی وجود نداشته و معرفی لوکیشن، صرفاً برای بیان بهتر اتفاقات در فضایی ملموستر بوده است.

فصل اول - در حال های از ابهام فصل

اول

در حال های از ابهام م

به آرامی از جا برخاست و درکنج اتاق جای گرفت.

منتظر بود؛ منتظر بود تا بیاید و او را با خودش ببرد. گردنبندها را در دستش فشرد، به جسم بیجان روی تخت خیره شد و ما بین دندانها ای کلی دشت هاش زمزمه کرد:

-باید بی ای، ب اید بی ای و من رو بیری، ب اید راه رو به من نشون ب دی، من منتظرم، منتظر...

توب اید بی ای، من کارهام رو انجام دادم، کار دیگ های ندارم، اگر تو نمی ای که خودم راهی بر ای اومدن پیدا کنم!
 ناگاه صدای ظریف، سکوت اتاق را در هم شکست.

-باید زندگی کنی، زندگی! اما چگونه زیستن، تعریفش با توست!

سال 2018 میلادی

انگلستان / لندن

«من قضاوت نم یکنم، چون قضاوت کار من نیست؛ من ن و یسنده، فقط «مَنَم» را نقد می کنم تا به من آرمانیام نزد یک شوم و تویی که این من نوشته را میخوانی، یک «من» دگر هستی؛
 و بین این من نها، چه جدال ب یجدالی است...
 تو را نم بدانم اما من، «من» م یمانم!»

برای سومین مرتبه متنی را که بر روی یک کاغذ ضخیم و قدیمی نوشته شده بود، زیر لب خواند.

نمیتوانست مفهوم کامل جمله را درک کند، گویی آن چند جمله برای او در حالهای از ابهام بود!

برای تمرکز بیشتر، چینی به پیشانیاش داد که ناگاه صدای توماس، تمرکزش را بر هم زد.

-تیامدا، چرا نمیای کمک کنی؟ توماس

به خواهرش نزدیک شد.

-اصلاً چرا کنج اتاق نشستی و حرفی نمیزنی؟

تیامدا موه ای مش کیرنگش را از جلوی چشمان خود کنار زد و با احتیاط کاغذ را به توماس نشان داد. به صندوقچه قهو ها یرنگ و ق دیمی اشاره کرد که کنج اتاق قرار داشت.

-این تکه کاغذ رو داخل این صندوقچه پیدا کردم و متن عجیبی که روی اون نوشته توجهم رو جلب کرده . یک متن

متفاوت که «من» رو مورد خطاب قرار داده و حتی «من» رو جمع بسته!

توماس چشمان آب یرنگش را در حدقه چرخاند و با ب یحوصلگی گفت: «من که متوجه نشدم چی گفتی، فعلاً بیا کمک مادر. درسته وسایل زیادی نداشتیم که به این خونه جدید بیاریم، ولی تمیزکردن هم ین خونه کلی کار داره و مادر به تنهایی از پشش بر نمیاد، منم میخوام برم و از تلفن گ لفروشی که ابتد ای خیابونه به پدر زنگ بزنم».

تیامدا ابروی بالا انداخت و خطاب به برادر بزرگترش گفت: «چرا با موبایل خودت با پدر تماس نمیگیری؟»

توماس دستی به موه ای بورش کشید و دماغ شد.

-وقتی میخواستم به طبقه بالا برم و به خانم وان سلام کنم، یکی از پلهها از بقیه بلندتر بود. زمان پای ناومدن حواسم نبود، زیر پام خالی شد، تلوتلوخوران چند پله رو پایین اومدم، موبایل از دستم افتاد و از هم پاشید. فعلاً برای تلفنزدن به گ لفروشی میروم، چون آشنایی مختصری با صاحبش دارم.

خبر شکستن موبایل توماس، باعث شد که تیامدا نیز دماغ شود، زیرا در خانواده چهارنفره آنها، فقط توماس موبایل داشت که همه برای کارهای ضروری از آن استفاده میکردند.

از آنجا که وضع مالی چندان مساعدی نداشتند، تعمیر موبایل او زمان زیادی میبرد و از سوی دیگر، آن موبایل تنها راه ارتباط سربع با پدرش بود که در بندر بریستول کار میکرد.

تیامدا با ناراحتی گفت: «توبرو با پدر تماس بگیر، منم خیلی دلم میخواست باهاش صحبت کنم، ولی فعلاً باید به مادر کمک کنم».

ناگاه به یاد خانم وان افتاد، با کنجکاوئی به توماس خیره شد.

-توماس، توگفتی به دیدن خانم وان رفتی؟ توماس تکی

هاش را از دیوار گرفت.

تیامدا
-آره، پیرزن خیلی مهربونیه...

خندید و چشمکی زد.

-اتاقش پر از کتاب بود. فکر کنم تو عاشقش بشی دخترا!

توماس بیست و چهار سال داشت. پنج سالی از تیاامدا بزرگتر بود و در یک رستوران کار می‌کرد. او که از اتاق خارج شد، تیاامدا هیجا نزده به دنبال راهی بود تا به اتاق خانم وان برود!

با ذهنی مشغول، از اتاق کوچکی که زی ر پله‌های طبقه بالا قرار داشت، بیرون آمد.

هنگامی که مبلغ اجاره خانه قبلیشان بالا رفت، بعد از جس توجوهای فراوان توانستند این خانه قدیمی را پیدا کنند که دو اتاق و یک پذیرایی به نسبت کوچک داشت. آشپزخانه آن با طبقه بالا، که ساکنش یک پیرزن تنها به نام خانم «وان» بود، به صورت مشترک قرار داشت.

خانم وان شرط کرده بود که وقتی الیزابت، مادر تیاامدا به خریدم بیرون می‌رود، برای او نیز خرید کند و غذا بپزد؛ اینگونه مبلغ اجاره خانه را تا حد زیادی کاهش داده بودند.

-تیاامدا، بیا این ظرف غذا رو برای خانم وان ببر.

تیاامدا با شنیدن صدای مادرش از فکر و خیال بیرون آمد و به آشپزخانه رفت، که در نزدیکی در ورودی بود. از در کوچک آشپزخانه گذشت و مادرش را دید که ظرفهای غذا را روی سینی می‌گذاشت.

الیزابت زن خوشمشراب و با سلیق‌های بود که در خانه وسایل تزئینی می‌ساخت، به فروشندگها می‌داد و از این راه کم‌کم خرج خانواده می‌شد. البته اغلب تیاامدان‌ها به او کمک می‌کرد، هر چند که بیشتر اوقات در حال خواندن کتاب بود!

توماس از لحاظ ظاهری به مادرش شباهت داشت و چشمان آبی و موهای بورش را از او به ارث برده بود، اما تیاامدا به گفته پدر بزرگ فو تشدهاش، شبیه به مادر بزرگ پدرش بوده که اصالتی ایرانی داشته است.

در این میان، تیاامدا و توماس از ارثیه بلندقامتی مادر و پدرشان، ب‌ینصیب نمانده بودند!

تیامدا با خوشحال ی زیرپوستی، سینی غذا را برداشت، با شعف از در خروجی که کنار آشپزخانه قرار داشت، گذشت و پل ههای طبقه بالا را در پ یش گرفت.

درحالیکه چشمان قهو ها یرنگش از ذوق م یدرخشید، سینی را با یک دست گرفت و با دست دیگر، چند ضربه به

در قدیمی و زوار دررفته کوبید.

اندکی تعلل کرد و باز هم در زد، اما ک سی در را باز نکرد!

مأیوسانه برگشت و قصد داشت که سی نی غذا را به مادرش برگرداند؛ مثل اینکه خانم وان در خانه نبود یا شاید خوابیده بود.

تیامدا به طبقه پایین برگشت و درحالیکه سینی غذا را به مادرش م یداد، گفت: «خانم وان نبود، منم غذا رو برگردوندم».

الیزابت با تعجب سینی غذا را از تیامدا گرفت.

-شاید رفته بیرون، ولی چطور ما متوجه نشدیم؟

تیامدا شان های به نشانه نداستن بالا انداخت و از آشپزخانه خارج شد که ناگاه الیزابت گفت: «تیامدا، کنار در اتاق خانم وان یک گلدونه که با ید ازش مراقبت کنیم. توماس هم از گ لفروشی خاک و کود م یاره، تو برو گلدون رو بیار پ این.»

تیامدا که قصد داشت به سراغ وسایل تزینی برود، تغ یر مس یر داد و از خانه خارج شد.

از پلهها بالا رفت و چشمش به گلدان رزهای صورتی انگل یسی افتاد. با لبخند گلدان را برداشت و آنها را عمیق بو ید. در حال پ اینآمدن از پل هها بود که ناگاه زیر پایش خالی شد و به زمین افتاد. تیامدا نتوانست تعادلش را حفظ کند، چند پلهای به پایین پرت شد و به دل یل اصابت سرش با زمین، ب یهوش شد!

صبح روز بعد، تیامدا با صد ای گریه مادرش، چشمانش را باز کرد.

دیشب که از پل هها به پا این پرت شده بود، او را به بیمارستان برده و سرش را باندپیچی کرده بودند، اما به گفته دکتر
«ضریه ج دی نبوده است و با کمی استراحت در منزل، بهبود م ییابد.»

تیامدا با اینکه سرش گیج م یرفت، از روی تخت چوب یاش که در اتاق زیر پله قرار داشت، برخاست و از اتاق خارج

شد. صدای گ ریۀ مادر، از اتاق انته ای خانه به گوش میرسید، تلوتلوخوران به آن سورت و صدای توماس باعث شد
از حرکت ب ایستد.

-تیامدا!

تیامدا به طرف توماس برگشت که روی کاناپۀ قهوهای رنگ و ق دیمی واقع در اتاق پذیرایی نشسته بود.

توماس با ناراحتی گفت: «حالت چطوره؟» تیامدا چند

مرتبه پلک زد.

-من خوبم، فقط بگو مادر چرا گ ریه م یکنه؟

تا توماس دهانش را باز کرد که صحبت کند، الیزابت با ساکی در دستش از اتاق خارج شد و به محض دیدن تیامدا

گفت: «دخترم، حالت خوبه؟»

تیامدا که اکنون، فقط اندکی سرش گیج م یرفت، دستی به سرش کشید و گفت: «حال من خوبه، فقط بگ ید اینجا

چه خبره؟»

توماس از جا برخاست و به سوی مادرش رفت، ساک را از دستش گرفت و خطاب به تیامدا گفت: «دیروز عصر که

به گ لفروشی رفتم و با پدرت تماس گرفتم، خودش نبود و یکی از دوستانش به جای اون جواب داد و گفت که «دیوید

نایتینگل در حین کار آسیب دیده و منتقل شده به بیمارستان، مثل اینکه آسیبش هم خیلی جدی نبوده»، با این حال

مادر م یخواد به بریستول بره و منم نمیتونم اون رو تنها بذارم، دیشب درگیر تو بودیم و حالا که حالت خوبه ما م یریم.»

سرگ یج هاش تش دید شد، به همین دل یل روی کاناپه نشست. الیزابت با ناراحتی اش کهایش را پاک کرد و خطاب

به تیامدا گفت: «ناراحت نباش دخترم، ما م یریم تا پدرت رو برگردونیم. خانم وان هم طبقۀ بالا هست و تنها ن

یستی.»

تیامدا برای مهار بغضی که در گلویش نشسته بود، نفس عمیقی کشید و گفت: «سفر بیخطر، اما من رو بیخبر نذارید!»

الیزابت دخترش را در آغوش گرفت و بوسید و حین خروج از خانه گفت: «خانم وان تلفن داره، به محض رسیدن

به ب ریستول باهات تماس میگیرم.»

الیزابت و توماس از خانه خارج شدند و تیامدا برای خوردن صبحانه، به آشپزخانه رفت.

از آنجایی که توماس گفته بود آسیب پدرش خیلی جدی نیست، تق ریب آخ یالش راحت شده بود و میدانست که چشمان مادرش هم یشه آماده گ ریستن است، حتی برای یک موضوع کوچک!

بعد از خوردن صبحانه، سرگیج هاش تقریباً از بین رفته بود، به اتاق رفت که صندوقچه قدیمی در آنجا قرار داشت. ناگاه چشمش به تخت خوابش افتاد که کنار دیوار گذاشته شده بود. هنگام بیدارشدن، متوجه نشده بود که روی تخت خودش خوابیده است!

از خوشحالی که ناشی از تثبیت حضورش در آن اتاق بود، به سراغ صندوقچه رفت، اما هر چه گشت، نتوانست آن کاغذ قدیمی را که دیروز دیده بود، پیدا کند.

* **

صدای آشنا در گوشش پیچید: «خواهش میکنم چشمهات رو باز کن، بذار با هم صحبت کنیم، تا ه مینجا کافی نیست؟ اصلاً هر چی تو بگی، هر کاری که تو بگی انجام میدم. من اونها رو راضی میکنم تا از اینجا خارج بشی، اون وقت خودم به تو کمک میکنم تا آرزوی اون رو برآورده کنی!» و او با سکوتش پاسخ آن صدای آشنا را داد!

آشنا رفت و باز هم او بود و سکوت بیحد و مرز اتاق!

* **

در صندوقچه را باز کرد. چن دین کتاب قدیمی در آنجا بود. اولین کتاب را برداشت و دستی به روی آن کشید تا خاک ی که نام کتاب و ن ویسنده را مخدوش کرده بود، پاک شود.

«بر باد رفته – مارگارت میچل»

تیامدا هیجا نزده چند کتاب دیگر را ب یرون آورد.

«ناتور دشت - جروم دیوید سالیجر»

«گل آبی- هرژه»

«گوژپشت نوتردام - ویکتور هوگو» کتاب «بر باد

رفته» را باز کرد و شکه شد!

یک کتاب دس تنویس بود! بقیه کتا بها را نیز چک کرد و دید همه آنها نیز دس تنویس هستند.

در هر صورت او ب سیار خوشحال بود، چون م یوانست در این چند روزی که کسی در خانه نیست، خودش را با

این کتا بها سرگرم کند!

ناگاه موضوعی را به خاطر آورد.

این کتا بها متعلق به کیست ؟

صحب ته ای توماس، راجع به اتاق خانم وان را به خاطر آورد؛ پس این کتا بها متعلق به خانم وان هستند!

فصل دوم - آغاز آشنای ی

فصل دوم

آغاز آشنای ی

تیامدا تصمیم گرفت تا به اتاق خانم وان برود و از او کسب اجازه کند. کتا بها را روی تختش انداخت و از خانه خارج شد. پلههای طبقه بالا را در پیش گرفت، اما این مرتبه با احتیاط بالا رفت و نرد هها را گرفت تا حادثه دیروز تکرار

نشود!

نفس عمیقی کش ید، لبخند ملیحی به لب نشاند و آرام به در ضربه زد.

چند دقیق های گذشت، اما خبری از خانم وان نبود!

تیامدا مایوسانه برگشت. همین که خواست از پلهها پای ن برود، صدای باز شدن در اتاق خانم وان آمد؛ به سرعت به عقب برگشت.

خانم وان تق ریب آ پنجاه سال داشت، حق یقت آ جوا نتر از آن بود که پیرزن خطابش کنند! چشمان سبزرنگش م یدرخشید و حتی چروکید هبودن پوست سفیدش، در زیب ایی او خللی ایجاد نکرده بود. موه ای ط لای یاش را که بسته بود، سنش را ک متر نشان م یدادند.

چندان بلند قامت نبود و کمی چاق بود، البته نه زیاده! در این زمان لباسه ای ق دیمی و رنگ و رورفته خانم وان

باعث تعجبش شد!

-توب ایدت یامدا باشی!

صدای گیرای خانم وان، باعث شد تیامدا از واری چهره او دست بکشد، لبخندش را تشدید کرد و گفت: «سلام خانم وان، بله من ت یامدا هستم، دختر همس ایة طب قة پانین شما».

خانم وان لبخندی زد و از درگاه در کنار رفت.

-بیا داخل دختر زیب!

تیامدا با شرف ناشی از دیدار خانم وان که بس یار مهربان و خوشرو بود، وارد اتاق او شد.

اتاق تقریباً بزرگی بود، دیوارهای آن پوشیده از عکسهای قدیمی بود و در گوشه اتاق یک قفسه پر از کتاب وجود داشت. چند کاناپه زوار دررفته نیز در اتاق بود. درکل، اتاق یک فضای قدیمی و گرفته داشت!

تیامدا با تعارف خانم وان، به سمت کاناپهها رفت و روی یکی از کاناپههای زرشکی رنگ جای گرفت. خانم وان، کنار ت یامدا نشست و گفت: «نام زیب ایی داری... تیامدا!» تیامدا لبخندی زد.

-متشکرم از لطف شما. مادربزرگ پدر من، ایرانی بوده و چون خودش دختری نداشته، از پدربزرگم خواسته بود تا اگر پدر یک دختر شد، نام دخترش رو «تیامدا» بگذاره. پدربزرگ من هم دختردار نشد و به پدرم سپرد. بالأخره من به دنیا اومدم و نامم ت یامدا شد».

خانم وان با اشت یا ق سری تکان داد.

-م یدونی معنی نام «تیامدا» چیه؟

تیامدا با نارحتی سرش را به نشانه «نه» تکان داد.

-نه، متأسفانه نم یدونم. پدرم هم نم یدونست. حتی فرهنگنام هه ای ایرانی رو چک کردم، اما معنی اون رو پیدا

نکردم!

niceroman.ir

خانم وان نفس عمیقی کشید.

-من م یدونم معنی نام تو چیه!

تیامدا با تعجب به او خیره شد و مشتاقانه پرسید: «ج دی؟ م یتونید به من بگ ید معنیش چیه؟»

خانم وان لبخندی زد: «البته... نام مادربزرگ پدر مادر من، تیامدا بود... اون ایرانی بود و متعلق به یک ناحیۀ خاص

از ایران که یک زبان خاص داشتند. او نها «لُر» زبان بودند؛

«تیام» به زبان لری یعنی «چش مها» و «دا» به زبان لکی یعنی «مادر».

نام تو تیامداست و یعنی «چشمان مادر». مادرم همیشه من رو ت یامدا صدا میکرد! البته من از مادرم که از پدرش

آموخته بود، تا حدودی زبان فارسی رو یاد گرفتم. درمورد ل کزبا نها هم ب اید بگم، در لرستان که بیشتر رین جمعیت

لرها در اونجا مقیم هستند، یک زبان دیگه هم وجود داره که اون هم زبان لکی هست».

تیامدا حیرت زده به خانم وان خیره شده بود. دانستن معنی نامش یکی از دغدغههای بزرگش بود و حالا، نه تنها معنی آن

را فهمیده بود، بلکه متوجه شده بود که ری شۀ نامش به کجا برم یگردد!

-چیه دختر؟ چرا چ یزی نمیگی؟

تیامدا بعد از اندکی فکرکردن، پرصدا خندید و از خانم وان تشکر کرد.

-واقعاً از شما متشکرم، هم یشه بر ای من دغدغه بود تا بدونم معنی نامم چیه و حالا شما به من کمک بزرگی کر

دید.

دستانش را در هم قلاب کرد و با کنجکاو ی به او نگ ریست.

-م یتونید در مورد «لُر» ها و «لُک» ها بیشتر به من بگید ؟

-حتماً، خوشحالم که تونستم بهت کمک کنم. او نها از اقوام ایران یاند که تقریباً در غرب ایران ساکن هستند؛ این قومها از پیش ینهای کهن و غنی برخوردارند و پ یرو دین اسلام و مذهب شیعه هستند.



تیامدا در حال تحلیل اطلاعات جدی دی بود که در مورد اصلتش به دست آورده بود .
 اندکی سکوت کرد، نگاهش را روی دیوارهای اتاق که از شدت کثیفی به تیرگی متمایل بودند، گرداند و گفت: «خانم وان، م یتونم از شما یک سؤال دیگه بپرسم؟» خانم وان سری تکان داد: «البته که م یتونی؛ بپرس.»

تیامدا نگاهش را از دیوارها گرفت و به خانم وان خیره شد.

-نام شما چیه ؟

-لورا رانسوم.

تیامدا با تعجب ابروهاش را بالا داد.

-پس چرا به شما میگن خانم وان ؟ لورا آهی

کشید.

-این خونه متعلق به همسر من «جرج وان» هست که سالها پیش فوت شده، برای همین همه من رو خانم وان صدا م یکنند!

با شرمندگی لب گ زید.

-آه، ببخشید اگر اذیتتون کردم!

خانم وان لبخندی زد.

-مشکلی نیست.

تیامدا که دختر بس یار کنجکا وی بود، بعد از اندکی سکوت مجدداً گفت: «خانم وان، م یتونم یک سؤال دیگه هم بپرسم؟» این مرتبه لورا با صدای بلند قهقهه زد.

-تو دختر کنجکا وی هستی و من این کنجکا وی تو رو دوست دارم، چون شبی ه به خودم هستی. هر سؤالی داری

پیرس، من جواب م یدم!



تیامدا، با خجالت لبخندی زد.

-چرا اسم شما «لورا» هست؟

لورا با لبخندی که تهمانده قهقهه چند لحظه قبلش بود گفت: «پدر من با اینکه یک کشاورز بود، اما به تحصیل خیلی علاقه داشت و از این بی ن شیفته ادبیات ایتالیاییها بود. شاعر مورد علاقه پدرم "فرانچسکو پترارک" بود. در اشعار پترارک نام دختری به نام «لورا» به وفور دیده میشه و گفته شده که لورا محبوب پترارک بوده. به همین دلیل پدرم با دیدن نام لورا تصمیم گرفت تا نام من رو هم لورا بذاره. همین نام باعث شد که هر چه سن من بیشتر میشد، من هم به خواندن و نوشتن بیشتر علاقه مند بشم! البته اینکه نام لورا با لرها همقافیه است، از نظر مادرم دور نمونده بود و اون رو برای انتخاب این نام مصمم کرده بود.»

تیامدا با هیجان گفت: «چه جالب! راستی خانم وان منظور شما از «نوشتن» چیه؟»

لورا از جا برخاست و گفت: «به من بگو لورا، راحت باش! حتی لی ا و مارک، فرزندانم، من رو لورا خطاب م یکنند!»

تیامدا که شیفته رفتار خاص لورا شده بود گفت: «چشم لورا!»

لورا با خنده به سوی انتهای اتاق رفت و از بین قفسهای کتاب، کاغذی را بیرون کشید و به دست تیامدا داد.

-منظور من از نوشتن، اینه!

تیامدا با صدای بلند متن را خواند.

-من قضاوتت نم یکنم، چون قضاوت کار من نیست. من ن ویسنده، فقط «مَنَم» را نقد م یکنم تا به من آرمانیام نزدیک

شوم و تویی که این م ن نوشته را م یخوانی، یک «من» دگر هستی؛

و بین این م نها، چه جدال ب یجدالی است...

تورا نم یدانم اما من، «من» م یمانم!

تیامدا با حیرت به کاغذ در دستش خیره شد، دقیقاً شبیه همان کاغذی بود که دیروز دیده بود، اما قدی می نبود.

با تعجب و مقطع گفت: «این... این... این متن رو شما نوشتید؟» لورا سرش را به نشانه

مثبت تکان داد.

-بله، این متن، مقدمه یکی از کتابهای منه که نام اون «من م یمانم» هست... که متأسفانه هنوز موفق به چاپ اون نشدم!

تیامدا هیجا نزده پرسید: «یعنی شما ن ویسنده هستید؟ کتاب م نیویس ید؟ اون هم در این سطح و چنین نگاه پیچیده اما ملموس ی؟ پس چرا کتابها تون چاپ نشده؟» لورا با ناراحتی آهی کشید.

-بله، من ن ویسنده هستم، اما با اینکه ساهاست که م ی ن ویسم، هنوز موفق به چاپ کتابهام نشدم!

تیامدا که به شدت کنجکاو شده بود که از زندگی لورا سر در بیاورد، به دنبال جملاتی م یگشت که با آن مشغول یه ای ذهنش را بیان کند، اما چون از او زیاد سؤال کرده بود، خجالت م یکشید که باز هم بپرسد.

ناگاه به یاد آورد که برای چه به طبقه بالا آمده است!

-لورا، پس اون کتابه ای که تو صندوقه طبقه پائینه، متعلق به شماست؟ لورا تأید کرد.

-بله، اون کتابها متعلق به منه، اما اگر دوست داری که اونها رو مطالعه کنی، من مشکلی ندارم.

لبخند عمیقی بر چهره تیامدا نقش بست.

-واقعاً از تو متشکرم، اما چرا اون کتابها دس تنویسن؟ لورا نفس عمیقی

کشید.

-مثل اینکه تو دوست داری جریان زندگی من رو بدونی.

-ببخشید، من نم یخواستم تو زندگی شما دخالت...

کلامش را قطع کرد.

-مشکلی نیست دخترم، من از صحبت نکردن با تو لذت میبرم و کنجکاو بودنت رو دوست دارم، اما فعلاً باید غذا درست کنم، چون یک ساعت دیگه مارک، پسر، از سر کار بر م یگرده. فردا صبح بیا تا باز هم با هم صحبت کنیم و من باز از زندگیم بر ای تو بگم.

تیامدا با تعجب گفت: «مگر شما تنها زندگی نم یکردید و به مادرم نگفته بودید که براتون غذا بپزه؟» لورا

لبخند زد.

-مارک چند وقت ی کبار به خونه میاد و زیاد پیش من ن یست، اما این هفته کنار منه و من خودم غذا درست م یکنم.

-بله ...

تیامدا از جا برخاست و بعد از خداحافظی با لورا، به خانه خودش رفت. برای ناهار یک سی بزمینی را درون قابلمه گذاشت تا بپزد، بعد به پذیرایی رفت و تل وی زیون را روشن کرد، اما هی چ برنامه های به نظرش جالب نمیآمد و مدام در فکر لورا بود.

دلش م یخواست عصر از خانه بیرون برود و اطراف را ببیند، پس تصمیم گرفت که چند ساعت بعد از خوردن ناهار این کار را انجام بدهد.

** *

در کنج اتاق زانوها یش را در آغوش گرفته بود و با چشمانی بسته به ت ی کتاک ساعت و صد ای نف سه ای خودش گوش م یداد.

گویی هیچ چ یزی در ذهنش نم یگذشت و پر از هیچ بود!

هر لحظه صدای تکیه‌های کتاک ساعت بلندتر می‌شد، زیر لب زمزمه کرد: «در این سکوت گوش فرام بدهم، به تیکتاک ساعت، تا شاید روزی صدای قدمهای تو این سکوت جانفرسا را بشکند و خدام بداند که راضیام به فرسایش جانم!»

حوالی عصر، موهایش را شانه کرد و آنها را پشت سرش بست. تابستان بود و هوا گرم، اما ساعت هفت عصر، هوا آنقدرها هم گرم نبود.

پیراهن زرشک‌یرنگی به تن کرد و از خانه خارج شد. خانه آنها در یک محله ارزانقیمت و خیابانی باریک قرار داشت.

تیامدا قدم‌زنان از میان عابران پیاده، تا سرخیابان رفت و ناگاه چشمش به آن گل‌فروشی افتاد که توماس گفته بود. تیامدا به آنجا رفت تا یک شاخه گل بخرد و فردا صبح به لورا بابت اینکه به او اجازه خواندن کتابها را داده بود، هدیه بدهد.

وارد گل‌فروشی شد و بوی گلها سرمستش کرد. لبخند عمیقی به لب‌نشاند، چشمانش را بست و با چند نفس پیدرپی، عطر گل را به جان کشید.

حال فوق‌العاده‌ای داشت، او روحیه خاصی داشت.

با نوزده سال سن، دغدغه‌هایش بیش از همسوساله‌هایش بود. تشنه دانستن و کشف کردن بود، رویاپردازی را دوست داشت و به گفته جولیا، دوست‌دیم‌یاش، یک آنشرلی فعال در درونش داشت!

تیامدا به یاد جولیا افتاد که یک هفته‌های می‌شد او را ندیده بود، چون درگیر جابه‌جایی خانه‌شان بودند. باید از او سرانگی می‌گرفت و او را به خانه جدیدشان دعوت میکرد.

حتی دلش میخواست جولیا را با لورا آشنا کند. مطمئن بود که او نیز شیفته اخلاق و مهربانی لورامیشود!

تیامدا

خانم ...

ناگاه به خاطر آورد که کجاست!

به سرعت چشمانش را باز کرد و با مرد جوانی روبه رو شد که پشت پیشخوان ایستاده بود و با لبخند به او می‌نگریست.

-مثل اینکه شما هم مثل من شیفته گ‌لها هستید!

گونه‌های تیامدا از خجالت سرخ شد.

-ب... ببخشید!

چارلی با صدای بلند خندید.

-مشکلی نیست، بفرمایید چه گلی می‌خواهید؟

تیامدا که دلش می‌خواست هر چه زودتر از آن‌گ‌ل فروشی خارج شود، بدون تعلل گفت:

«دو شاخه رز!»

چارلی که جوانی خوش‌چهره و گشاده‌رو بود، باطمینان به انتهای مغازه کوچکش رفت و دو شاخه گل رز به او داد. تیامدا به سرعت هزینه را پرداخت کرد، از گ‌ل فروشی خارج شد و با گامه‌ای بلند به سوی خان‌هشان رفت. همین‌که خواست وارد خانه شود، چشمش به چارلی افتاد که از مغازه‌اش خارج شده بود، به دیوار تکیه زده بود و باز به او می‌نگریست!

از کی؟ خدا می‌داند!

تیامدا شتابزده وارد خانه شد و در را بست. همان لحظه به در تکیه زد و گ‌لها را بوید.

-چرا نفس‌سنفس می‌زنی تو دختر؟ تیامدا با ترس به

لورا نگاه کرد.

-هیچ!

لورا از پله‌ها پایین آمد و خندید.

-چرا گون‌هات سرخ شده؟

تیامدا نفس عمیق ی کشید و گ لها را به لورا داد.

-این گ لها بر ای شماس، بابت اینکه اجازه دادید اون کتابها رو بخونم!

لورا با لبخندی محو، گ لها را که در دست تیامدا بود، بوید و گفت: «من م یخوام برم بیرون، تو این گ لها رو بذار

داخل گلدون تا من برگردم».

تیامدا لبخندی زد.

-چشم. فقط م یتونم از تلفن اتاقتون با دوستم تماس بگ یرم ؟

-چرا که نه!

-ممنونم، خدا نگهدار.

-خدا نگهدار دخترجان.

تیامدا پل ههای طبق ه بالا را در پیش گرفت. از آنج ای که صدای در نیامد، ت یامدا به عقب برگشت تا ببیند چرا لورا نرفته، اما لورا رفته بود!

چرا صد ای در را نش نیده بود؟

از بس حواسش پرت بود و ذهنش درگیر چیزی بود که ن میدانست چ یست، متوجه رفتن لورا نشده بود!

وارد اتاق لورا شد و در ابتدا چشمش به مرد جوان و بلندقامتی افتاد که روی کاناپه دراز کشیده بود. تپش قلب گرفت.

تیامدا مطمئن بود که آن فرد پسر لورا است. با قد مهایی آرام از کنارش گذشت و زیرچشمی نگاهی به پسر انداخت. یک

آن حس کرد که چشمان پسر باز شد، اما وق تی به چهر هاش خیره شد، اینگونه نبود!

چهره پسر بر ای او بسیار آشنا بود. حس عجیبی نسبت به او داشت، چن دین مرتبه پلک زد و چهر هاش را با چشم باز

تجسم کرد، گویی او را قبلاً دیده بود!

پسر چهره زیب ای داشت و ت یامدا تصور م یکرد که چشمان پسر عسل یرنگ است .

لبا سهای پسر هم تق ریبا رنگ و رورفته بودند .

تیامدا نگاهش به گردنبنند چوبی پسر افتاد که نامی روی آن نوشته شده بود. نوشته بهزبانی بود که تیامدا نمیتوانست آن را بخواند. سرش را جلوتر برد که پسر تکانی خورد و به ادامه خوابش پرداخت. تیامدا ترسید که پسر بیدار شود، از او فاصله گرفت و برای تما سگرفتن به سوی تلفن انتهای اتاق رفت و روی صندلی مخصوص کنار تلفن نشست.

چند دقیقهای غرق در افکارش، به مارک خیره شده بود و سعی میکرد که به خاطر آورد که او را کجا دیده. به دنبال تعبیر حس عجیب و تپش پرسرعت قلبش بود.

سرانجام با کلافگی سرش را تکان داد، با دستانی لرزان شماره جولیا را گرفت و هنگام بوقزدن تلفن، زیرچشمی نگاهی به کاناپه انداخت و در کمال حیرت متوجه شد که پسر نیست!

هنوز از شک خارج نشده بود که همزمان با صدای بست هشدن در طبقه پایین، صدای جولی نیز در گوشش پیچید.

-الو...

حداقل خیالش راحت شد که پسر از خانه خارج شده و حال با خیال راحت میتواند با جولی صحبت کند.

-الو، جولی خودت ی؟

جولی امکثی کرد، اما به محض شناختن صدای تیامدا جیبی کشید.

-وای... تیامدا خودتی؟ دختر نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده! خیلی بیمعرفتی، چرا از وقتی که رفتی یه زنگ هم به من نزدی؟ من هیچ شمارهای ازت نداشتم. وای دیگه میخواستم آگهی بدم به روزنامه و بگم تیتراولشون بنویسن «یک عدد رفیق بیمعرفت به نام تیامدا گم شده است.»

تیامدا با خوشحالی عمیق شروع به خندیدن کرد.

-هی جولی، یکم آرومتر حرف بزن، نفس کم نیوردی؟

جولی با اعتراض گفت: «نه! معلومه که نفس کم نیوردم؛ تو که جای من نبودی ببینی تو این مدت من چی کشیدم!»

تیامدا با لبخندی که تنه فقهه چندی پیشش بود، گفت: «منم خیلی دلم برای تو تنگ شده، اما خوب، میدونی این چند روز درگیر مرگ بکردن خونه بودیم و از طرف دیگه پدرم در بریستول...

تیامدا اتفاقات این چند روز را با آب و تاب برای جول یا تعریف کرد و از او قول گرفت تا حتماً به زودی به دیدنش بیاید، یا دس تکم با هم به گردش بروند.

او بعد از خداحاف طی تماس را قطع کرد. رد مح وی از عطری قدیمی در اتاق حس م یشد، چند نفس عمیق و پیدرپی

کشید و بعد از اندکی تعلل از اتاق لورا خارج شد. هنوز خبری از لورا و پسرش نبود، پس به خانه خودشان رفت تا برای شام غذایی درست کند.

حرارت اجاق گاز را تنظیم کرد و به اتاقش رفت. بعد از اندکی جس توجوم یا ن جعبهها، توانست دفتر و قلمش را پیدا کند. روی زمین نشست و دفترش را باز کرد. لورا درست م یگفت که تیامدا به او شباهت دارد، زیرا او نیز همانند لورا م ینوشت. ش اید به خوبی او نبود، اما حداقل هر آنچه را که به ذهنش م یرسید، م ینوشت.

«زندگی بیشمار رنگ دارد و هر زمان رنگی را به ما نشان م یدهد، گاه ما انسا نها آن را مطلوب م یندازیم و گاه هیچ تم ایلی به آن نداریم. البته پ یش م یآید رنگی بشود که نه دوست بداریم و نه، نداریم!

این روزها با آمدن به این خانه جدید، رنگی دیگر از زندگی را به چشم دیدم، رنگی که به نظرم مطلوب م یآید، اما چیزی بر ای من عجیب است، اینک ه م یندارم هنوز تمام و کمال با این رنگ آشنا نشد هام، گ وی هر لحظه به رنگهایی دیگر ر مبدل م یشود...

گاه حقیقت را م ببینم و گاه در خیال غرق م یشوم، دق یق ا مثل حسی که به مارک دارم! « تیامدا با حیرت خط آخر را یک مرتبه دیگر زیر لب خواند؛ مگر او چه حسی به مارک داشت ؟

سرش را به نشانه ندانستن تکان داد و دوباره دست به قلم شد.

«نمیدانم منظورم از حس چ یت!

شاید منظورم همان حس آشن ای باشد؟ یا ش اید...

حق یقت آنم یدانم، اما دس تکم تا دیدن رنگ چشمانش ب اید صبر کنم!»

تیامدا هر چه که نوشته بود را مرور کرد، نفس عمیقی کشی د و با ذه نمشغولی برای سرکشی از غذا، به آشپزخانه رفت.

بعد از خوردن غذا، به سراغ کتابهای لورا رفت و مشغول خواندن کتاب «پیرمرد و دریا» شد.

* **

بودنش در آن اتاق هیچ ثمره ای نداشت!

او همچنان چشممانتظار بود و همدمش در آن سکوت، همان صدای ظریفی بود که سعی می کرد به زندگی ام یوارش کند، اماگ و بی فایدهای نداشت، آن هم زمانی که خودش مسبب حال خراب او بود!

-هر اتفاقی به وقتش به وقوع می پیونده!

* **

فصل سوم - تیمدای دگر!

فصل سوم

تیمدای دگر!

ساعت ده شب بود که صدای به گوش رسید. تیمدا که غرق در کتاب بود، به خودش آمد و سرش را بالا آورد، لورا را دید که وارد خان هشان شده بود.

-دخترجان، هر چه در زدم نیومدی به استقبالم؛ نگرانم شدم.

با خنده به کتابی که در دست تیمدا بود اشاره کرد.

-ولی حلام ببینم که غرق در خواندن کتابی!

تیمدا با لبخند دی خجال تزه از جا برخاست و به لورا اشاره کرد که بنشیند، سپس گفت:

«ببخشید، این کتاب خیلی جذابه و اینکه دس تنویسه و با چنین خط زیبایی نوشته شده به جذابیتش اضافه می کنه!»

لورا نفس عمیقی کشید.

-حتماً خیلی کنجکاو می تا بدونی چرا ای ن کتابها دس تنویسن!

تیامدا کنار لورا نشست و سرش را به نشانه تأید تکان داد.

-بله، واقعاً کنجکاویم!

-خب پس گوش کن تا من از زندگی بگم!

تیامدا با اشتیاق به لورا خیره شد و او شروع به صحبت کرد.

-پدر من کشاورز بود و مزرعه داشت. ما در یکی از روس تاه ای اطراف لندن زندگی میکردیم. با اینکه پدرم کشاورز بود، اما علاقه زیادی به کتابها داشت. همونطور که قبلاً هم بهت گفتم، دلایل انتخاب اسم من هم، علاقه پدرم به ادبیات پترارک بوده.

من هفت ساله که بودم، خواندن و نوشتن رو از پدرم آموختم و در کنار آموزه‌های پدرم به مدرسه روستا می‌رفتم. البته مادرم هم وقتی اشتیاق من در آموختن رو دید، زبان فارسی رو هم به من یاد داد که برام خیلی جذاب بود.

وقتی من و مادرم در روستا با هم فارسی صحبت میکردیم و هی چکس متوجه صحبت‌های ما نمیشد، ذوقزده میشدم!

مادرم برای من شعرهای فارسی می‌خواند و من اون‌ها رو حفظ میکردم. چندی ن کتاب به زبان فارسی داشت که من بارها خونده بودمشون و کاملاً اون کتابها رو حفظ شده بودم. این بین پدرم هم از ادبیات ایتالیا یا یها برام میگفت.

روزها در پی هم میگذشتند و علاقه من به کتاب بیشتر و بیشتر میشد، تا اینکه در ده سالگی، به سراغ کتابه ای پدرم رفتم. اون کتابهای زیادی نداشت که متعلق به خودش باشه؛ اغلب کتابها رو از معلم روستا امانت میگرفت. پدرم از وقتی که متوجه علاقه من به خواندن کتاب شد، کتابهایی که مناسب سن من بودند رو هم از معلم میگرفت تا من بخونم، اما من اون کتابها رو دوست نداشتم و دلم میخواست کتابه ای که پدرم می‌خوانه رو بخونم!

واقعاً زندگی خیلی خوبی داشتیم و با اینکه خیلی ثروتمند نبودیم، با عشق و شادی زندگی میکردیم.

من شیفته مادرم و پدرم بودم، مادر و پدری که با تمام وجود سعی میکردند من باسواد و فرهیخته بشم. این آرزوی اونها بود و در همون دوران کودکی، آرزوی خود من هم شد!

همون زمانها بود که مادرم باردار شد و هفت ماه بعد، هنگام زایمان از دنیا رفت، حتی بچه هم زنده نموند!

اون موقع بود که پدرم خیلی افسرده شد. چیز عجیبی نبود، اون شیفتهٔ مادرم بود. منم روزیبهروز منز و یتر میشدم.

اصلاً اوضاع روحی خوبی نداشتم، یک حس خلاء، یا ش ای د بیحسی...

تق ریب آ یازده سالم بود و چند ماهی از مرگ مادرم م یگذشت. اون روز، روز تولد مادرم بود.

پدرم از همیشه افسرد هتر بود؛ نه حرفی م یزد و نه چیزی میخورد!

دست بر قضا، همون روز هم عمهٔ پدرم به خونهٔ ما اومد تا از پدرم بخواد که ازدواج کنه! پدرم به شدت عصبانی شد و شروع به داد و ف ریاد کرد، م یگفت «من هیچ وقت دوباره ازدواج نم یکنم!» عمه آلیس اصرار م یکرد و پدرم انکار. من فقط به یاد ناماد ری سیندرلا م یافتادم که داستانش رو مادرم برام تعریف کرده بود!

پدرم خسته از بحث با عمه آل یس از خونه بیرون رفت و من هم به اتاق پدرم رفتم.

اون موقع دلم م یخواست که کتاب بخونم تا شاید فکری ای بیخودی دست از سرم بردارند. اولین کتاب ی رو که روی میز دیدم، برداشتم.

ذهنم به شدت درگ یر مادرم بود، مادری که حتی لحظهٔ مرگش ف ریاد میزد که بچهٔ نوزادش رو نجات بدن.

قلم رو برداشتم و در صفحهٔ اول نوشتم:

«دنیای مادران ه پر

شد ز آه و نال ه

در فکر کودک خویش زد به

خوش خود نیش

در فکر فرداهاس ت فردای

خود را فداست»

چندین مرتبه اون رو زیر لب خوندم و در کمال حیرت متوجه شدم که چند مصرعی شعر سرودم، اون هم به زبان فارسی!

مثل اینکه وصف حال مادرم بود. اش کهام جاری شد و در پایان شعر نوشتم «تیامدا».

مادرم به من م یگفت «تیامدا»، اون به زبان فارسی و البته «لُر ی» که بخشی از اصالتش بود، خیلی علاقه داشت و م یگفت «تو چشم و چراغ منی، پس من تو رو چشمان خودم خطاب م یکنم عزیزکم!»
اون روز هر چقدر عمه آلیس اصرار کرد، پدرم زیر بار نرفت که ازدواج کنه و م یگفت «من م یخوام تمام عمرم رو صرف بزرگ کردن لورا بکنم که نور چشمه ای جسیکا بود!» جسیکا، مادرم، زن مهربانی بود. اصلاً مگر م یشه مادری بر ای بچ هها و خانواد هاش مهربان نباشه ؟

در شرف دوازده سالگی بودم و بیش از پیش کتاب م یخوندم. در این میان هر از گاهی متن یا شعری به ذهنم م یرسید که او نها رو یادداشت می کردم.

یک روز پدرم با حیرت به سراغم اومد و پرسید «این شعر رو تو نوشت ی؟» همون چند مصرعی رو در دست داشت که بر ای مادرم نوشته بودم. وق تی گفتم بله، پدرم با شعف من رو در آغوش ک شید و گفت «تو تیامدا هستی، هم ین نیر وی ت یامدا بودن و سرودن چند مصرع بر ای مادر، آغازگر تو هست»؛ راست م یگفت، من با ن یروی مادرم شروع کردم، با نیر وی ت یامدا!

مادرم به تبعیت از نام مادر بزرگ پدرش که تیامدا بود، من رو هم ت یامدا خطاب م یکرد.

لورا سکوت کرد و ت یامدا غرق در داستان زندگی لورا بود. برا یش جالب بود که چگونه اولین شعرش را سروده و اینکه لورا را تیامدا خطاب م یکردند!

از س وی دیگر به شدت خوشحال بود که اشعاری را به زبان فارسی می شنود و لورا آن اشعار را برا یش ترجمه م یکنند.

-دخترجان، ساعت یک بامداده. بهتره که تو بخوابی و منم برم بالا، بعداً باز هم بر ای تو تعریف م یکنم.

تیامدا لبخندی به لب نشانده و قدرشناسانه گفت: «ممنونم، من واقعاً صبح تکرار کردن با شما رو دوست دارم، چیزهای زیاده از شما یاد می‌گیرم. در واقع دوست دارم شبیه شما باشم!»

لورا چینی به پیشانی داد.

«تو به دنیا نیامده ای تا تکرار کسی باشی؛ تو به دنیا آمده‌ای که خودت باشی! این جمله را همیشه به خاطر داشته باش، از زندگی همه انسانها عبرت و نکات مثبت زندگی آنها را فرا بگیر، اما به هیچ قیمتی شبیه به هیچکس نشو! مگر اینطور نیست که هر انسانی اثر انگشت مختص به خود را دارد؟ حتی دو قلوهای همسان نیز اثر انگشتشان نسبت به هم متمایز است! پس بدان که تو با کسی که با اثر انگشت تو باز میشوند، این همان استعداد توست؛ اگر اینگونه نباشد، تو تا ابد خود را یک احمق می‌دانی؛ چون دست داری، اما هنوز نیاموخته‌ای که وقتی اندازه انگشتان تو با هم یکسان نیستند و اثر انگشت تو صرفاً متعلق به خود توست، پس مسیرو موفقیت و پیشرفت تو از دیگری کاملاً متمایز است؛ شاید وجه اشتراکی داشته باشند، اما تکرار و مشابه یکدیگر نیستند!»

تیامدا غرق در کلام لورا بود. دوست داشت لورا باز هم برای او حرف بزند، اما دیروقت بود!

سرش را ناباورانه تکان داد.

-من... من نمی‌دونم چی بگم! تمام این مدت از خود شماست؟ لورا تأیید کرد.

-بله، این مدت از جملاتی از کتابها به ای من هستند که هنوز به چاپ نرسیده‌اند!

تیامدا با افسوس گفت: «با دیدن کتابها ی شما چاپ بشن، شما خیلی ساده و روان، مباحثی رو از زندگی ساده‌سازی می‌کنید، که خیلی ملموس میشن. دوست دارم بیشتر با شما صحبت کنم».

لورا از جا برخاست و به سوی در رفت.

-منم همینطور، فعلاً بخواب. فردا با هم صحبت می‌کنیم.

لورا که رفت، تیامدا با حیرت کف خانه نشست. از نظرش لورا یک نابغه بود، نابغه‌ای که نتوانسته بود نبوغ خود را به جهانیان نشان دهد!

همین که بر ای خواب به اتاقش رفت، چشمان مارک را در ذهنش تجسم کرد. با کلافگی از ای ن پهلوی به آن پهلوی شد. مارک که چشمانش را بسته بود، پس تیامدا چطور میدانست که چشمان او چه رنگی است؟

نوشت‌های دفترش و فکر و خیالهای آن، عجیب او را کلافه کرده بود. تا به حال ای نچنین درگیر موضوعی نشده

بود؛ شاید علاقه‌های که به لورا داشت، باعث شده بود که از مارک هم خوشش بیاید!

با کلافگی سرش را تکان داد.

-اصلاً کی گفته که من از مارک خوشم میاد؟

از ای ن پهلوی به آن پهلوی شد و با این فکر که حتماً باید باز هم مارک را ببیند و به خودش ثابت کند که در مورد رنگ چشمان او اشتباه کرده است، به خواب رفت.

فصل چهارم - ادوارد فصل

چهارم ادوارد

صبح روز بعد تیامدا با صدای بلندی از خواب پرید!

کمی طول کشید تا به خودش بیاید و متوجه شود که صدای در است. شتابزده از جابرخاست، از خانه خارج شد و در را باز کرد.

چارلی بود!

چارلی که نف سنفسم یزد، با دیدن چهره ترسیده و آشفته تیامدا خجال تزده شد و گفت: «ببخشید خانم نایتینگل، توماس با من تماس گرفته و میخواد با شما صحبت کنه. گفت که زیاد فرصت نداره برای تلف نی صحبت

تکردن، برای همین من شتابزده به سراغ شما اومدم!»

سپس موبایل هوشمندش را به تیامدا داد. او که تازه به خودش آمده بود، موبایل را از چارلی گرفت.

توماس با عجله گفت: «الوت یامدا، من زیاد فرصت ندارم تلفنی صحبت کنم، چون از تلفن بیمارستان به تو زنگ می‌زنم، هر چقدر شماره اتاق خانم وان رو گرفتم کسی برنداشت... زنگ زدم که بگم حال پدر خوبه و فقط پاش شکسته

و بدنش کوفتگی داره، شاید چند روزی در بریستول بمونیم و با پدر برگردیم. راس تی حال تو خوبه؟» تیامدا صدایش را صاف کرد.

-آره، حال من خوبه. شما هم مراقب خودتون باشید و اگر خبر دیگه‌ای شد بهم بگید.

-باشه حتماً، اوه من دیگه با اید برم، مراقب خودت باش؛ خدانگهدار.

-خدانگهدار.

تیامدا تماس را قطع کرد، موبایل را به چارلی داد و خجال تزدده گفت: «متشکرم از شما، واقعاً به من لطف کردید.

«چارلی لبخندی به لب نشاند.

-وظیفه بود، آشنای من و توماس به مدت‌ها قبل برم یگرده و واقعاً این کوچ‌ترینکاری هست که میتونم برای اون انجام بدم.

تیامدا ناراحت از اینکه به خاطر نداشتن موبایل، اینگونه خجال تزدده شده بود، سر به زیر شد.

-به هر حال از لطف شما ممنونم.

چارلی کمی این پا و آن پا کرد و با یک خداحافظی مختصر رفت.

تیامدا نفس عمیقی کشید و به خانه برگشت. نگاهی به ساعت انداخت.

«هشت صبح» بود.

چرا لورا تلفن را جواب نداده بود؟ از روی ندانستن شانهای بالا انداخت و برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفت.

تا ظهر خودش را به ساخت وسایل تزئینی مشغول کرد، در حالیکه بخشی از ذهنش باز هم مشغول بود.

بعد از خوردن یک ناهار مختصر، به طبقه بالا رفت تا جوی ای حال لورا شود. چند ضربه به در زد و بلافاصله در اتاق باز و قامت مارک، پسر لورا، نم ایان شد.

مارک با یک «ببخشید» از کنارت یامدا گذشت و رفت.

او که فرصت نکرده بود چشمانش را ببیند، از عصبانیت دستانش را مشت کرد.

-سلام، دخترجان، چرا نم یای داخل؟

تیامدا که عجب در فکر فرو رفته بود، با صدای لورا به خودش آمد و وارد اتاق لورا شد.

-ببخشید، فکر کنم مزاحم شدم!

لورا به کاناپ ها اشاره کرد.

-بیا بشین، این چه حرفیه؟ قرار بود مارک از قبل بره بیرون، ربطی به اومدن تو نداره!

تیامدا روی یکی از کاناپها نشست، لبانش را به هم فشرد تا به یاد بیاورد که چرا به اینجا آمده است، سپس گفت:

«امروز تلفن اتاقتون زنگ نخورد؟» لورا ابروی بالا انداخت و روبهر وی تیامدا نشست.

-من و مارک صبح بر ای پیاد هر وی رفته بودیم بیرون، تازه برگشتیم تا صبحانه بخوریم، حالا هم مارک چون کار

داشت رفت بیرون.

تیامدا زیرچشمی نگاهی به اتاق انداخت، اما اثری از خوردن صبحانه ندید. برایش سؤال بود که چطور آنها صدای

درزدن چارلی را نشنیده بودند، پس در خانه حضور نداشتند!

-خوب دخترجان، تمایلی به شنیدن ادامه زندگی من داری؟

تیامدا از فکر و خیال دست کشید، سعی کرد مارک را به گوشه های از ذهنش بفرستد و با اشتیاق به لورا خیره شد.

-بله، خیلی خیلی مشتاقم!

لورا با لبخندی محو سری تکان داد.

-پس گوش کن...

وقتی پدرم متوجه شد که مدتی هست من دست به قلم شد هام، انگار از افسردگی اون کم شد! سعی م یکرد بر ای من کتا به ای مختلفی فراهم کنه تا ذهن من با خوندن اون کتا بها باز شه.

متأسفانه اون سال، آفت کش تهای پدرم رو از بین برد و وضع مالی ما به شدت وخیم شد. پدرم تعدادی از دا مها رو

فروخت تا بتونیم زنده بمون یم. در اون مدت، هر وقت پدرم به شهر م یرفت، از کتابخونه کتا بی به امانت میگرفت و بر ای من م یآورد.

یک روز پدرم کتاب «مون بزرگ» رو که اثر نویسنده فرانس وی «آلن فورنیه» هست رو بر ای من آورد؛ یک کتاب فو قالعاده و هنرمندانه بود و انگار رو یاه ای جوانی رو به تصویر م یکشید. حتی سرنوشت نویسنده کتاب هم عجیب بود؛ آلن یک سال بعد از چاپ کتابش در جنگ کشته م یشه! اون ک تاب اونقدر به نظر من جالب بود که دلم م یخواست بر ای خودم تا ابد نگهش دارم، اما این امکا نپذیر نبود!

من به هر قیمتی که شده اون کتاب رو م یخواستم و به صورت ناگهانی به ذهنم رسید که از روی اون کتاب بنویسم..

و نوشتم!

این آغازی بود تا هر کتا بی که به دستم م ی رسید رو برای خودم بنویسم، با این کار کاملاً غرق در نوشت هها میشدم. من مدت زیادی به مدرسه نرفتم، فقط در حدی که خوندن و نوشتن رو بلد باشم رفته بودم، به هم ین دلی ل بود که به زبان فارسی شعر م یگفتم!

البته بعد از خوندن کتا به ای متعدد، تسلطم بر زبان انگلیسی بیش از پیش شد و م یتونستم مت نه ای به انگلیسی بنویسم. پانزده ساله که شدم، روستا پر شد از خبر اومدن یک معلم جوان به روستا که تمام اهالی رو به یادگیری خواندن و نوشتن تش و یق م یکرد.

من به شدت مشتاق بودم که اون مرد جوان رو ببینم، پس به مدرسه کوچک روستا رفتم.

صبر کردم تا کلاسش تموم شه و ب یرون بیاد. اون بیرون اومد و من با دیدن چهر هاش انگار اون رو سا لها م

یشناختم!

ادوارد که مردی جوان و حدوداً بیست و سه ساله بود، با دیدن من از حرکت ایستاد و یک ابروش رو بالا داد، هنوز

چهر هاش به وضوح جل وی چشم مهمام هست!

من هول شده بودم و ب یهوا سلام کردم، انگار که با صدای من به خودش اومده باشه، اون هم ب یهوا سلام کرد. هر دو خندی دیم و اون به طرفم اومد و گفت: «خانم جوان، چطور م یتونم به شما کمک کنم؟»، ک می م نو من کردم و دست آخر گفتم: «راستش من در مورد شما از اها لی زیاد شنیدم و برای هم ین کنجکاو شدم شما رو ببینم!»

پرصد ا خندید و بعد از اتمام خند هاش گفت: « این روزها خ یلیها برای دیدن من میان، اما هی چکدوم به صراحت شما نم یگن که از روی کنجکاوی اومدن!»

خجال تزده لبخن دی زدم. من رو به نشستن روی تنه درخت کنار مدرسه دعوت کرد و گفت: «من ادوارد بنسون

هستم و شما؟» گفتم: «من لورا رانسوم هستم» .

از آشنایی با من اظهار خوشحالی کرد و گفت: «حالا که با هم آشنا شدیم، هر سؤالی داری م یتونی از من پرس سی.»

اون موقع نم یدونستم چرا هول شدم. اولین جمل های که به ذهنم رسید رو بیان کردم؛ «چرا به این روستا اوم

دید؟»

با ز هم خندید. خیلی خوشخنده بود و آرامش خاصی در رفتارش دیده م یشد. در جواب به من گفت: «من از

سودمند بودن دست نم یکشم! " ناگهانی گفتم: «لئوناردو داوینچی.»

با حیرت به چشم مهمام خیره شد، در یک نظر چشمهای روشنش به نظرم زیبا اومد. گفت:

«تو م یدونستی اون جمله از کیه؟»

گفتم: «بله، بعضی از جملات دا وینچی رو حفظ کردم، چون برام خیلی جالب هستن!» لبخندش عمی قتر شد و

گفت: «تو واقعاً آدم جالبی هستی، خیلی رک و راحت گفتی که چرا به دیدن من اومدی؛ یک سادگی جالبی در رفتار تو

مشهوده، البته به قول دا وینچی، سادگی نه ایت کمال است» .

جملههای که گفت، به نظرم عجیب زیبا اومد. اون از من به صورت غ یرمستقیم تعریف کرده بود.

حر فزدن با ادوارد رو دوست داشتم. اون روز ساعتها من و ادوارد در مورد کتا بها صحبت کردیم. علاوه بر دا

وینچی، اون زمان به ادبیات شکسپیر هم علاقه مند شدم. خیلی از جملات شکسپیر رو در مکالماتش بازگو م

یکرد. وقتی فهمید که منم مینویسم، ذوقزده شد و من رو تشویق کرد.

چند ماهی از آشنایی من و ادوارد م یگذشت و اون هر از گاهی از شهر برای من و پدرم کتاب م یآورد. پدرم ادوارد رو دوست داشت و م یگفت: «انسانی باسواد و محترمه.» یک مدت ادوارد به روستا نیومد و من به شدت کنجکاو بودم که چرا نم یاد.



دو ماهی بود که از ادوارد بیخبر بودیم، مدرسه ها هم تعطیل بودند. دل یل بیقراریم رونمیدونستم، اما پدرم بیخبر نبود!

شبها تا دیروقت کتاب م یخوندم و گاهی چند جمل های هم م ینوشتم. صب حها به این امید بیدار م یشدم که خبری از ادوارد به دستم برسه، اما هیچ خبری نبود.

یک روز پدرم گفت که باید آماده شم، چون شب مهمان داریم.

پدرم به من ی ک پیراهن داد که بر ای مادرم بود. بهترین لباس مادرم بود. دیگ ه مطمئن شده بودم که امشب ی ک مهمانی معمولی ن یت. شب فرا رسید و من متوجه شدم که ادوارد و پدر و مادرش برای خواستگاری از من اومدن؛ متعجب، دلگیر و ه یجا نزده بودم!

دقیق آنم یتونم حسم رو توص یف کنم، اما حس شگف تانگ یزی بود؛ مثل اینکه یک مخاطب بر ای اشعارم پیدا شده بود!

اون شب ادوارد از علاق هاش به من گفت.

اون گفت: «م یتوانی ستارگان را انکار کنی م یتوانی حرکت

خورشید را انکار کن ی م یتوانی حقیقت را دروغ بخوان

ی در عشق من اما، تردی دی نداشته باش!»

با ز هم بر ای ابراز علاقهاش از اشعار شکسپیر استفاده کرد.

و من هم بر ای اون شعر خوندم:

«بودنت چه زیباست نه

شب میبینم نه روز حالم با تو

خوب است این هم عشق و

بروز

همه گ ویند هوا سرد است اما، نه

باران م یآید نه سوز»

اون فارسی بلد نبود. وقتی معنی شعر رو براش گفتم، خیلی خوشحال شد و از من قول گرفت تا زبان فارسی رو به اون

هم یاد بدم.

در نهایت حرف دلم رو گفتم: «جنگل نگاهم، فقط آه وی چشمانت را م یخواهد تا در نگاهم بدود».

چشمه ای ادوارد که به رنگ قهوه های روشن بود، درخشید و سپس با تمام وجودش خندید و گفت: «خوش به حال

من که تو شاعری! از این به بعد اشعار تو ورد زبان منه».

اشعار من ق وی نبودند، اما حرفهای ادوارد به من انگیزه میداد تا بهتر بنویسم.

بعد از صبح ته ای من و ادوارد قرار شد که یک ماه بعد، مراسم ازدواج ما در شهر لندن و در عمارت خانواده بنسون

برگزار بشه.

چندین مرتبه به شهر لندن اومدم و مجذوب زیبایش شدم. وقتی وارد عمارت بنسون شدم، همه چی ز فراتر از تصور

من بود، پراز تجم لگرای و خدمههایی که از ای ن سو به اون سو م یرفتند.

وقتی اونجا و اهال یش رو دیدم، متوجه شدم که سبک زندگی من و ادوارد چقدر با هم متفاوت؛ در تعجب بودم که

چطور ادوارد برای تد ریس به روست ای ما اومده بود.

با این همه، ادوارد و مادرش اونقدر مهربون بودند که اجازه نمیدادند با دیدن سبک زندگیشون احساس کمبود بکنم.

جالبترین اتفاق اون زمان برام این بود که، زمانی که من و ادوارد به خرید م یرفتیم، میان شلوغیها و ناآرام یه ای اطراف،

به جای اینکه به فکر خ ریده ای مراسم ازدواجمون باشیم، وقتم ون رو در کتابفروش یها م یگذرون دیم.

ادوارد کتاب رومئو و ژولیت رو به من هدیه داد و با اینکه خودش قبلاً اون کتاب رو خونده بود، وقتی به روستا

برگشتیم، باز هم با من اون رو خونده.

دو هفت های تا مراسم ازدواجمون مونده بود و علاقه من و ادوارد هر لحظه بیشتر از قبل م یشد، تا ح دی که اگر چند

ساعت از اون ب یخبر بودم، حالم بد م یشد!

روزه ای خوشی بود. روزهای ی که هنوز حس خوب لحظاتش رو در خاطر دارم. ادوارد مثل من بود، عاشق خوندن کتاب و زندگی در کنار اون واقعاً لذتبخش بود.

اونقدر از نوشت هها و شعره ای من تعریف کرد، تا من به فکر چاپ کتاب افتادم. اون زمان تصمیم داشتم ی ک

داستان جنایی بنویسم و ماجرا از یک قطار مسافری شروع میشه!

طی چهار روز، سی صفحه از داستان رو نوشتم و حالا پنج روز تا مراسم ازدواجمون باقیمونده بود.

من و ادوارد اونقدر غرق در کتاب من بودیم که بقیه کارها رو پدرم و خانواده ادوارد به عهده گرفتند. ادوارد م

یخواست که من کاملاً بر داستانم مسلط باشم، برای هم این به دنبال من اومد و به نزدیکی یک ریل قطار رفتیم.

ریل قطار به صورت پل از بالای یک دره سرسبز میگذشت. ما از مسیر با ریلی که به دره راه داشت، به اونجا رفتیم و

زیر یک درخت نشستیم.

با فاصله زمانی زیاد، قطارها از بالای سر ما میگذشتند و شنیدن صدای بوق قطارها ذهن من رو به تکاپو م

یانداخت. اونقدر بودن در اون فضا روی من تأثیر گذاشت، که تا هنگام غروب بیست و سه صفحه دیگه نوشتم!

من در حال فکر کردن بودم و ادوارد به کنار رودی رفت که دقیقاً از زیر پل میگذشت. با لبخند به ادوارد خیره شده

بودم که صدای بوق ممتدی که قطار اومد و باعث شد که لبخند عمیقتر بشه.

نمیدونم اون لحظه به صورت ناگهانی چه اتفاقی افتاد، که قسمتی از پل خراب شد و آخرین واگن ذغال سنگ به پایین

پرت شد!

من به تازده به ادواردی خیره شدم که نمی بیشتر از تنش زیر ذغال سنگها تا حدودی ناپدید شده بود.

شما بزده به سمت ادوارد رفتیم. چهره زیبایش خونین بود، مثل اینکه قلب من از حرکت ایستاده بود. شاید یک

ماهی بودم که از آب به بیرون پرت شده بود، شاید کسی که پرند بودم که بالهایش رو از دست گرفته بودند، شاید کسی که

آینه بود که به طرفش سنگ پرتاب کرده بودند و شاید یک انسان بودم که زنده به گور شده بود!

ادوارد نالید...

با عجز و ناتوانی، مقطع و با تنفسی که از حالت عادی خارج شده بود گفت: «پس از مرگم در سوگ من منشین؛ آن هنگام که بانگ ناقوس مرگ را میشنوی که دنیا اعلام میکند، من رهاگشت هام!»

این روگفت و چشمانش رو تا ابد بر روی من بست!



تیامدا به چهره ب یحالت لورا خیره شد. چهره لورا آنقدر ب یحالت بود که ت یامدا وحش تزده شد. به حدی صورتش رن گپریده بود که گوپی مرده است!

بدون پل کزدن به نقطهای خیره شده بود و هیچ حرفی ن میزد. ناگهان با بیروحترین لحن ممکن زمزمهوار گفت:

«پس از مرگم در سوگ من منشی ن

آن هنگام که بانگ ناخوش ایند ناقوس مرگ را میشنوی، که به دنیا اعلام میکند: من رهاگشت هام،

ازای ن دنیای پست، از این مأمن پس تترین کر مهاو حتی وقتی این

شعر را نیز میخوانی به خاطر نیاوردس تی که آن را نوشت؛ چرا که

آنقدر تورا دوست دارم که میخواه در افکار زیبایت فراموش

شوم ...

مبادا که فکرکردن به من تورا اندوهگین سازد، حتی اسمم

من مس کین را هم به خاطر نیاور!

آنهنگام که با خاک گور یکی شد هام،

هر چند از تو بخواهم این شعر را نگاه کنی...

بلکه بگذار عشق تو به من، با زندگی من به زوال بنشیند مبادا که روزگار ک

جاندیش متوجه عزاداری تو شود...

و از اینکه من رفت هام و از جدایی دو عاشق خوشحال شود!»

«ویل یام شکسپیر»



لورا آنقدر از یادآوری خاطراتش رن گهریده شده بود، که تیامدا را وحش تزد هتر از قبل کرده بود. تیامدا شتا بزده به آشپزخانه طبقه پایین رفت و یک لیوان آب برای لورا آورد، اما لورا نبود!

نفس عمیقی کشید و خودش لیوان آب را سرکشید. نمیدانست لورا به کجا رفته بود، آن هم به این سرعت!

تیامدا به خانه خودش برگشت و روی کاناپه نشست. ناراحت بود که با یادآوری خاطراتش او را آزرده خاطر کرده است!

تهدانده لیوان آب را سرکشید و داستان لورا و ادوارد را به خاطر آورد. لورا گفته بود «زمانی که ادوارد را دیده بود، به نظرش آشنا آمده بود»

حق یقتانمیدانست که چرا خودش و مارک را با لورا و ادوارد مقایسه میکند!

شاید میدانست و میخواست انکار کند!

با کلافگی سرش را تکان داد، افکارش پر شده بود از مارک!

در نهایت، با کلافگی برای پیاده روی از خانه بیرون زد.

فصل پنجم - شناخت یک اصالت فصل

پنج م شناخت یک اصالت

صبح روز بعد تيامدا تصميم گرفت که به دیدار جوليا برود. صبحانه مختصری خورد و به مقصد خانه دوستش، از خانه خودش بیرون زد. تيامدا تا ابتدا ای خیابان رفت و زیرچشمی نگاهی به گلفروشی انداخت و در همان زمان تاکسی جلوی پایش ایستاد.

بدون تعلل در تاکسی نشست و به فکر فرو رفت. او جوليا را از مدت‌ها قبل میشناخت و تا دبیرستان همکلاس یاش بود. وضع مالی خانواده جوليا خوب بود و گاهی تيامدا برای درس خواندن به خانه آنها می‌رفت و از لپ‌تاپ جوليا استفاده می‌کرد. حالا به شدت دلش می‌خواست تا در گوگل اطلاعاتی راجع به قوم «لُر» و «لک» پیدا کند. تيامدا بخشی از مسیر را با تاکسی گذراند و مابقی راه تا خانه جوليا را که خیلی هم دور نبود، با پای پیاده طی کرد. خانه آنها واقع در یک آپارتمان لوکس بود. تيامدا با آسانسور به طبقه هشتم رفت و بعد از فشردن زنگ، پشت در کرمرنگ به انتظار ایستاد. بعد از چند لحظه در باز شد، جوليا به سرعت و بدون تعلل او را در آغوش کشید و گفت: «وای تيام، نمیدونی چقدر دلم برای تو تنگ شده بود و دلم می‌خواست زودتر ببینمت. اصلاً می‌خواستم بیام خونه شما، اما مادرم نگذاشت و گفت که فعلاً درگیر جاب‌هجایی خونتهون هستی!»

تيامدا به شدت خن‌دید. با اینکه خودش خیلی پرحرف نبود، اما پرحرف‌بهای جوليا را دوست داشت. جوليا یا دختری با قدی متوسط و اندامی ظریف، موهایی چنایی و پوستی به رنگ سفید بود که روی گون‌هپایش کک و مک داشت. چشمه‌های سبزرنگش همیشه از خوشحالی می‌درخشیدند و به ندرت کسی او را غمگین می‌دید. از آغوش او بیرون آمد و با حفظ لبخند عمیقی که به لب داشت، گفت: «منم خیلی دلم برای تو تنگ شده بود و مشتاق دیدارت بودم، دیگه امروز دلم طاقت نیاورد و به دیدنت اومدم».

جوليا او را راهنمایی کرد تا وارد واحدشان شود. گویا کسی در خانهشان نبود. او روی کاناپه‌های سفیدرنگ کنار پنجره نشست و جوليا حین صحبت کردن از او پذیرایی می‌کرد، سپس کنار تيامدا جای گرفت و با اشتیاق گفت: «دیگه وقتش شده که تو حرف بزنی و بگی چه اتفاقی افتاده، راستی حال پدرت چگونه؟» تيامدا جرعه‌های از شربت پرتقال نوشید.

-خدا روشکر حالش خوبه، چند روز دیگه بر می‌گردند. این روتوماس در آخری ن‌تماس بهم گفت.

جوليا با حفظ لبخند محوی که نشأ نگرفته از حضور تيامدا بود، به او میوه تعارف کرد.

-چه خوب، خودت تنهایی تو خونه چی کار می کنی؟ تیامدا با فکر به

لورا هیجا نزده شد.

-تنها نیستم، همسایه ما که طبقه بالا زندگی می کنه، یک خانم تنهاست که البته الان پسرش کنارشه، ولی به زودی اونم می ره. خیلی خانم مهربونی هست. جالبترین بخشش اینه که لورا یک نویسنده است که متأسفانه نتونسته تا حالا کتابهاش رو به چاپ برسونه. طی این چند روز شروع کرده به تعریف جریانش از زندگی برای من! جولی اکه عاشق هیجان و کشف چیزهای جدید بود، با خوشحالی گفت: «وای چه جالب شد، داستان زندگی تیش رو برای منم تعریف می کنی؟» تیامدا سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

-حتماً، فقط قبلش اگر میتونی لطفاً رو بیمار که بایدهی که چیزی رو در گوگل جستجو کنم.

جولی رفت و لپتاپش را آورد. آن را به تیامدا داد و با کنجایی پرسید: «میخواهی چی کار کنی؟»

تیامدا لپتاپ را باز کرد و برای رمز، تاریخ تولد جولیا را نوشت.

-معنی نامم رو فهمیدم، تیامدا یعنی چشمان مادر. این اسم به دو زبان «لری و لکی» هست که متعلق به اقوام ایرانیه؛ می دونی که... مادربزرگ پدرم ایرانی بوده!

جولی اینها را مدتها بود دلش می خواست معنی نام تیامدا را بداند، خوشحال شد.

-اوه، چه جالب. من خیلی از معنی «تیامدا» خوشم اومد، واقعاً زیباست! حتماً حالا میخواهی در مورد قوم لری و

لکی تحقیق کنی؟ تیامدا خندید و وارد صفحه گوگل شد.

-بله دقیقاً!

در گوگل جستجو کرد و با مطالب جالبی روبهرو شد.

«لری قومی ایرانی است که در غرب و جنوب باختری ایران زندگی می کنند و پی شینهای کهن دارند.

گوی شه ای زبان لری از نزدیکیترین گویهای ایرانی به زبان فارسی هستند.

تا سال دو هزار و نه میلادی، لرها شش درصد از جمعیت ایران را شامل می‌شدند.

حدود صد و چهل و چهار هزار لر ساکن عراق، هشت هزار و چهار صد نفر ساکن ایالات متحده آمریکا و پنج هزار و نه صد نفر ساکن عمان هستند.

لرها مسلمان و پیر و مذهب شیعه هستند.»



-اوه، چه پیشینه جالبی!

تیامدا هیجا زده، در پاسخ به جول یا گفت: «واقعاً خوندن این اطلاعات برای من خیلی جذابه!»

«لک نام یکی از اقوام ایرانی است که محل سکونت آنان در مناطق غربی ایران و اکثراً در استانهای کرمانشاه، لرستان، ایلام و همدان است. زبان مادری آنها لکی، مذهب اکثریت آنها شیعه دوازده امامی و برخی نیز پیرو آیین یارسان یا اهل حق هستند.

لک در فارسی به معنی صد هزار بوده و احتمال می‌رود نامگذاری لکها به خاطر جمعیت خانوار آنها بوده باشد. این جمعیت اتحادی‌های از قبایل کوچرو بود هاند.

[نیازمند منبع]

همچنین موارد مشابه دیگری در جهان با این اسم موجود هستند، از جمله: لک واحد پول جمهوری آلبانی، لک در هند به عنوان یک ای عددی صد هزار، قوم لک یا لاک در جمهوری داغستان. [نیازمند منبع] تاریخ:

گستره حکومت اتابکها و مناطق کنشین

برخی از طوایف لک در اوایل حکومت صفویه، بعد از قتل شاهوردیخان، آخرین اتابک لرستان، به دستور شاه عباس از نواحی ماهیدشت برای حمایت از والی جدید که به دستور شاه عباس گماشته شد بود، به شمال لرستان وارد شدند.

مهمترین ایلات لک ایران عبارتند از: گراوند، کاکاوند، ایتیوند، آدینهوند، عثمانوند، ایل یوسفوند، ایل کلیوند، جلیلود، حسنوند، آزادبخت، ترکاشوند، کاوشوند (کاوه شاهوند) و زردلان، جلالوند، قیاسوند، طایفه مستقل

عثمانوند، بخش شاهپون، طایفه خواجهوند، ایل مافی، ای ل باجلان، بالوند و ایل بیرانوند که در نواحی ایلام و کرمانشاه و لرستان مأوا داشت هاند.

برخی نظریات:

در کتاب منتخب بالتواریخ معینی، که مربوط به سال ۸۱۶ ه.ق است، لک یکی از طوایف لر معرفی شده است. لیدی شل، محقق انگلیسی، در کتاب نگاه اجمالی به زندگی و آداب سرزمین پارس، لک را قوم ی با خون اص ی ل ایرانی معرفی میکند و البته مینویسد بین آنها و کردها شباهت ای فراوانی هست، ولی یک دسته محسوب نمیشوند. هنری فیلد، انسانشناس مشهور، در کتاب مردمشناسی ایران مینویسد: «همه ماکنون فرق بین لرها و لرها فقط زیانشان است».

جولی انیز از کسب این اطلاعات دید خرسند بود.

-برای منم همینطور بود! نظرت چیه بیشتر در این مورد مطلب بخونیم؟ تیامدا حرف جول یا را تأیید کرد و گفت: «پیشنهاد خوبیه!»

آنها مدت زیادی در گوگل جستجو کردند. از عکس لباسهای محلی قوم لر و لک دیدن کردند و از دیدن این عکسها و مناظر دیدنی لرستان لذت بردند. توجه آن دو به عکس قلعههای در لرستان جلب شد که نامش «قل کلا فلاک» و متعلق به سال ششصد و پنجاه و یک میلادی بود.

جولی با دیدن عکسهای آن قلعه، با شگفتی گفت: «اوه، این قلعه فوقالعاده است. با اینکه این همه سال گذشته، ولی همچنان باشکوه و استواره!» تیامدا حرفش را تأیید کرد و به دنبال عکسهای بیشتری گشت.

جولی و تیامدا تا غروب در کنار هم بودند و صحبت کردند.

هوا تقریباً در حال تاری کشدن بود که خانواده جولیا به خانه برگشتند. تیامدا با آنها احوا لپرسی کرد و سپس تصمیم به رفتن گرفت که جولیا اظهار کرد امشب به خانه آنها میآید.

پدر جولیا آنها را به خانه خانواده ن ایت ینگل رساند و رفت. آنها وارد خانه شدند. جولیا روی یکی از کاناپ هها نشست و با کنجکاو ی به اطراف نگر یست.

-تیامدا خونه جالب ی دارید.



تیامدا برای او قهوه آورد، کنارش نشست، لبخندی به لب نشانده و گفت: «متشکر م». چشمان جولیا از کنجکاو ی م یدرخشید.

-تیام، زودتر برو دنبال لورا، خیلی دوست دارم ببینمش!

تیامدا که از پیشنهاد جولیا خوشش آمده بود، ترجیح داد تا بعد از آشنایی او با لورا، در موردش صحبت کند.

-تو قهوه ات رو بنوش تا من برم دنبالش.

وار در راهیله شد و دید که لورا و مارک کنار در خروج ایستاده اند و م یخواهند بیرون بروند.

تیامدا با دیدن مارک، دستپاچه شد و ناگهانی گفت: «سلام»...

لورا لبخند دی به لب نشانده.

-سلام دخترجان.

مارک بدون کلام، فقط سرش را تکان داد. در این زمان تیامدا در کمال تعجب مطمئن شد که رنگ چشمان مارک

عسلی است!

لورا گفت: «کاری داشتی با من؟»

او که از رفتار مارک ناراحت شده بود، گفت: «نه، فقط صدای در او مده، م یخواستم ببینم چه خبره!»

لورا سری تکان داد.

-من و مارک م یخوایم برای شام بریم بیرون، تو نمی ای؟

-اوه ممنون، اما من نمیتونم چون مهمان دارم.

لورا به سمت در رفت.

-خوش باشید.

تیامدا که حالش گرفته شده بود، به خانه برگشت و دمغ، کنار جول یا نشست.

جولی ا با تعجب گفت: «چی شد؟ نیومد؟» تیامدا شان

های بالا انداخت.

-م یخواد با پسرش بره ب یرون! با اون پسر ب یادبش!

جولی ا بروی ی بالا انداخت.

-پسر ب یادبش؟

با کلافگی گفت: «آره، حتی بلد نیست سلام کنه! باورت م یشه تا آلن صداش رونشنیدم!»

-منظورت چیه؟

تیامدا با ب یحوصلگی دستی در هوا تکان داد.

-هر وقت دیدمش، سرش رو انداخت پ این رفت، حالا حت ی جلوی مادرش، به خودش زحمت نداد سلام کنه!

جولی اخندید.

-خیلی کنجکاو شدم ببینمش.

سپس چشمکی زد و ادامه داد، همچن ین چارلی گ لفروش رو!

تیامدا با حیرت به چشمان پر از شیطنت جولیا خ یره شد.

-الآن منظورت چیه؟ جولی ا شان

های بالا انداخت.

پرتو مسرتی
niceroman.ir

سادا

پایان

-منظوری ندارم، اما این خونه جدید چه ماجراهای جالبی برای تو به ارمغان آورده!

تیامدا پشت چشم می نازک کرد و کنار جوی یا نشست. آن دو تا پاسی از شب با هم بگو و بخند کردند و تا دیروقت بیدار بودند.



تیامدا به آشپزخانه رفت و با فنجان قهوه بازگشت.

-بله، جولیا بهترین دوستم بود و دیشب رو اینجا گذروند.

لورا با لبخند سرش را تکان داد.

-خیلی خوبه که ی ک دوست صمیمی داری.

تیامدا لبخندی زد و چیزی نگفت. چند دقیق های در سکوت سپری شد تا اینکه لورا گفت:

«دوست داری ادامۀ داستان زندگی من رو بشنوی؟» تیامدا ای

کنجکاو، به شدت منتظر ادامۀ ماجرا بود.

-بله، خیلی!

لورا سرش را تکان داد.

-پس گوش کن...

تق ریب آ هفده ساله شده بودم، اما هی چکدوم از حالات من ش بیه به دختران هفده ساله نبود!

انگار مرده بودم. مدام صحنۀ مرگ ادوارد جلوی چشم مهام نقش م بیست و یادآوری صدای دردمندش قلبم رو م
یفشرد. پدرم من رو درک م یکرد و کاری به کارم نداشت، م یدونستم که دیدن حال و روز من چقدر ناراحتش م یکنه،
اما نم یتونستم مثل سابق باشم!

اوضاع روحیم خیل ی بد بود. حتی در اون زمان نم یتونستم م کتاب بخونم، فقط کتاب رومئو و ژولیت رو در
دست م یگرفتم و بدون اینکه متوجه محتوای کتاب باشم، به کلماتش خیره م میشدم.

گاهی قلم به دست م میشدم و م ینوشتم. یکی از مت نهایی که اون زمان نوشتم این بود:

«تو بودی...»

آنقدر بودی، که تصور نبودنت، مرگ شد ...

و چه زود موعد مرگ من فرا رسید!

آنچه مرا بیشتر از هر چیز آزرده م یکنند، این است که ه میان من و تو،

یک «تو» فاصله است!

در نبودنت به خاطر م یآورم که ه دنیای من

بوم نقاشی بود؛ تو که آمدی، دست و دلم لر

زید... و ترکیب تمام رن گهات یره شد!»

اوضاع من همین بود، روز و شب تفاوتی نداشت.

شاید باور نکنی، اما من سه سال و تا ب یست سالگی، در سکوت مطلق به سر میبردیم، تا حدی که تمام اهالی و

اطراف یان م یگفتند که من بعد از دیدن صحنه مرگ نامزدم، از شدت شوک لال شدم!

اما اینطور نبود، من در تنهاییهام و در ذهنم با ادوارد حرف م یزدم، گلایه م یکردم و شعر م یخوندم، با این تفاوت که اون

بعد از شنیدن، از شعرهام تعریف نم یکرد!

«دل که عاشق شد، برو، آوارهای من که

م یدانم تو هم دیوانهای

آنکه دل بسته در این روز چوش ب همدم روز و

شبش این است چوت ب

آن که عقلش بر دلش حاکم بُود خنده برر

وی لبش دائم بُود

آن که دل بست و همی دل بسته شد از همه به

غیر دلبر، خسته شد»

روزها در خیال من بود، شبها در خواب من و در حقیقت انگار همیشه بود، اما نبود! همیشه حکایت همه عاشقها همینطور بوده!

لورا با ناراحتی عمیقی که در وجودش داشت، به چشمان تیامدا خیره شد.

-اینجاست که من میگم...

«اینکه رفتی، خوب شد، باز هم بروم بروی،

شاعر شدم، م یکنم واژه درو

اینکه تو نیستی، برایم خوب شد خنده بر

این لب، دلی آشوب شد»

طی اون سه سال، یک دفتر شعر و دهنوشته برای خودم ثبت کردم، تا اینکه تصمیم گرفتم کتابی رو که به خاطرش ادوارد رو از دست داده بودم، تکمیل کنم.

شروع به نوشتن کردم. پدرم که فهمید، از شدت خوشحالی اشک ریخت و اون زمان بود که فهمیدم من چه ظلمی در حق پدرم کردم!

دیگه نم یخواستم آزارش بدم. سعی می کردم با حرکت دست، چهره و البته نوشتن، باهانش ارتباط برقرار کنم.

مثل اینکه واقعاً زبانم برای صحبت سنگین شده بود!

یک روز صبح که از خواب بیدار شدم، سومی ن سالگرد مرگ ادوارد بود. طی یک تصمیم ناگهانی صبح زود از خونه

بیرون زدم و تصمیم گرفتم تا به کوهستان و به نزدیکی ریل قطار برم!

با افکاری درهم و نامفهوم، به راه افتادم و نزدیکی به ظهر تقریباً به اونجا رسیدم. شاید اگر بیست دقیقه دیگه

پیاده روی می کردم، به ریل می رسیدم.

صدای حرکت قطار به صورت گنگ به گوشم رسید که باعث شد از حرکت با ایستم، مسخ شده بودم.

تمام خاطرات اون روز جلوی چشم مهام نقش بست.

صدای بوق ممتد قطار اومد. انگار قطار داخل مغز من حرکت می‌کرد، در مغرم احساس درد می‌کردم.

بوق پشت بوق؛ لحظه به لحظه صدای بوق بیشتر میشد.

جیغ زدم، با تمام وجود جیغ زدم و فریاد کشیدم «بسه، بسه... قطار لعنتی خفه شو، خفه شو، تو اوارد رو از من

گرفتی... تو کاری کردی که منم مثل پدرم تنها بشم، درد بکشم...

صدای لعنتی این بوقها رو قطع کن...»

من جملاتی که به زبان آورده بودم رو در خاطر نداشتم، مثل اینکه یکی از اهالی اون منطقه من رو دیده بود که

بعد از جیغزدن و فریادکشیدن، بیهوش شده بودم!

پدرم که از غیبت طولانی من نگران شده بود، حدس زده بود که به کجا رفته باشم و به دنبال اومده بود.

وقتی به هوش اومدم، خالی از هر کسی بودم. پدرم رو بالای سرم دیدم و در پاسخ به احوا لپرسیاش گفتم «خوبم!».

از اون روز به بعد، شروع به حرف زدن کردم، البته در حد چند جمله در روز. همون روز قلم به دست شدم و نوشتم.

«زندگی بیتو نیز در جریان است...»

زندگی ادامه دارد!

نبودت حس می‌شود، اما دیگرم من بی‌حس شد هام!

پر شد هام از حس بی‌حسی، که منشأ آن، حس نبودن توست...

من می‌سازم، با نبودن من می‌سازم...

من می‌سازم و سوخت این سازش، سوختن من است!»

چند روز بعد عمه آل یس با یک خانم تق ریب آسی ساله، به خونۀ ما اومد.

فهمیدنش سخت نبود که چرا اون خانم رو با خودش آورده. سلنا خواهرزاده همسر عمه آلیس بود، که چند سال قبل همسرش فوت شده بود. حالا عمه آلیس م یخواست که اون با پدرم ازدواج کنه.

این بار من هم از عمه آلیس تبعیت کردم و از پدرم خواستم با سلنا ازدواج کنه .

حق یقتش این بود که زن بدی به نظر نمی رسید. سلنا یک دختر پنج ساله به نام جسیکا داشت که به شدت بامزه

بود. شاید چون دخترش همانام مادرم بود، به دلم نشست!

طی یک مراسم مختصر، پدرم و سلنا با هم ازدواج کردند. سرگرمی شب و روز من، جسیکا شده بود.

اون خیلی باهوش بود و من به اون خوندن و نوشتن رو یاد دادم. برای اون کتاب قصه م یخوندم و با هم به گردش م یرفتیم. اون باعث م یشد که من خیلی کمتر درگیر افکار منفی بشم. سلنا هم با پدرم خوب بود و هیچ شباهتی با نامادر یهای توی قصهها نداشت!

چند سال بعد، من در آستانه بیست و چهار سالگی بودم و حالا عمه آل یس به من فشار م یآورد تا ازدواج کنم، اما من به هی چوجه تمایلی به ازدواج نداشتم.

تمام وقت من با خوندن کتاب و بودن با جسیکا پر م یشد!

خانواده همسر سابق سلنا، خانواد های اصیل و ثروتمند بودند که در لندن زندگی م یکردند. خیلی روش نفکر و منطقی بودند و گهگاهی به روست ای ما میاومدند تا جسیکا رو ببینند.

پدربزرگ جسیکا، جناب واتسون، در گذشته از ارشدان ارتش انگلستان بوده و در کل مرد بسیار فهمیده و خوشمشربی بود. وقتی که از جسیکا شنید من م ی نویسم، خیلی مشتاق شد تا دس تنوی سهای من رو بخونه.

اینطور بود که آشنایی من و خانواده واتسون ادامه پیدا کرد. یک روز آقا و خانم واتسون م یخواستند جسیکا رو به مدت یک هفته به لندن ببرند و از من هم دعوت کردند تا با جسیکا به اونجا برم. من لندن رو خیلی دوست داشتم و از طرف دیگه از روزه ای تکراری خسته شده بودم، پس با کمال میل این دعوت رو پذیرفتم!

وقتی به عمارت خانواده واتسون رسیدم، مجذوب شکوهش شدم.

عمارتی که نمای ب بیرون اون کاملاً سفید بود و در وسط اون یک باغ بزرگ قرار داشت.

کلی خدمه و نگهبان داشتند و زندگی او نها کاملاً اشرافی بود، با این حال تمام افراد خانواده و اتسون با مهربانی و تواضع برخورد م یکردند.

او نها بسیار مهربون و محترم بودند و اونقدر با احترام برخورد م یکردند که اصلاً دلم نمیخواست از اونجا خارج بشم!

او نها یک اتاق مجلل در اخت یار من گذاشتند که در مجاورت اتاق جسیک ا و عم ه کوچکش سوف یا بود که ب یس ت سالی داشت. روز اول و دوم با دیدن شهر لندن سپری شد. شب که به اتاق رفتم، ذهنم به شدت درگیر بود، از روستا خسته شده بودم و دلم م یخواست که در لندن زندگی کنم، حتی دلم م یخواست کار کنم!

صبح روز بعد وقتی به باغ رفتم، چشمم به آقای واتسون افتاد که پیپ در دست داشت .

با لبخند به اون سلام کردم که با گشاد هرویی جوابم رو داد: «حالت چطوره تیامدا؟ خوب خوابی دی؟» برام جالب بود که اون هم یشه من رو تیامدا خطاب م یکرد. از اون تشکر کردم و بعد از کمی م نوم نکردن، گفتم: «آقای واتسون، م یخواستم در مورد ی ک چیزی با شما صحبت کنم.» کامی از پی پ در دستش گرفت و نگاه نافذش رو به چش مهمام دوخت:

«بگو دختر» .

دس تهام رو در هم قلاب کردم و گفتم: «من م یخوام در لندن بمونم و کار کنم.» چند لحظ های سکوت کرد و بعد گفت: «انتظارش رو داشتم که چنین چیزی از تو بشنوم. تو حق داری، چون استعدادیه ای زیاده داری و ب اید او نها رو به کار بگیری، اما پیدا کردن کاری که بر ای تو مناسب باشه دشواره، اما من سعی خودم رو م یکنم.»

با خوشحالی ازش تشکر کردم و به اتاقم برگشتم. طی اون چند سال چن دین کتاب نوشته بودم و در واقع م یخواستم با کار کردن، پول چاپ کتابم رو به دست ب یارم!

خیلی چاپ کتابم برام مهم شده بود، چون بر ای ادوارد مهم بود. من م یخواستم کاری کنم که ادوارد خوشحال باشه!

لورا سکوت کرد و به تیامدا خیره شد که غرق در داستان زندگی یاش بود. ت یامدا که از سکوت لورا متوجه شده بود که داستان برای امروز کافی است، با لبخند گفت: «من واقعاً از شنیدن داستان زندگی شما لذت می‌برم. شما با جزئیات کامل تعریف می‌کنید و حتی متن و شعره ای که اون زمان گفتید رو به خاطر دارید!» لورا نیز لبخند می‌نشانده و

از جا برخاست.

-من اون لحظات رو زندگی کردم و هر آنچه که در اون زمان نوشتم، ح سهای عمیق درونیم بوده. من ن میتونم ح سهای عمیق درونیم رو فراموش کنم!

لورا رفت و ت یامدا کماکان سر ج ای قب لیاش نشسته و در فکر فرو رفته بود.

برایش خیلی عجیب بود که چطور لورا تمام آن صحن‌ها را به خاطر دارد. البته او می‌دانست که لورا یک نویسنده است و اغلب نویسندگان حافظه‌های بسیار قوی دارند.

به خصوص که لورا داستانه‌ای زیادی نوشته بود و هر داستان، یک داستان زندگی نیز برای خود لورا رقم زده بود!

در این میان ت یامدا میل داشت تا لورا زودتر داستان زندگی یاش را تعریف کند و به روزهایی برسد که مارک هم نقشی در ماجرا داشته است!

فصل هفتم - دا

فصل هفت م

دا

هوا تاریک شده بود. حوالی ساعت یازده شب بود و تیامدا به دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا باز هم به سراغ لورا برود. بعد

از اندکی فکر کردن، به بهانه تماس با خانواده هاش به طبقه بالا رفت. در اتاق لورا بسته بود و مارک روی یکی از پله‌ها

نشسته بود. تیامدا با دیدن مارک دستپاچه شد و بعد از اندکی سکوت برای تسلط بر رفتارش، گفت: «آقا...»

مارک حرفش را قطع کرد.

تیامدا
-من مارک هستم!

تیامدا با تعجب ابروی بالا انداخت و تعلل کرد.

[آقا...]

-من مارک هستم، بارها به تو گفتم من رو فقط مارک صدا کن!]

نمیدانست این مکالمه کوتاه چرا به ذهنش خطور کرده است. سرش را به شدت تکان داد، سپس با بیروایی گفت:
«مارک، من به دیدن لورا اومدم».

مارک بدون ت غیری در حالت چهره اش گفت: «نیست!»

تیامدا که از رفتار مارک کلافه شده بود، با لحنی که چندان آرام نبود، گفت: «من میخوام با خانواده هام تماس بگیرم.»

مارک از جا برخاست و در چشمان تیامدا خیره شد. تیامدا چینی به پیشانی داد. مارک گفت: «بریم!»

این را گفت و پلها را به سوی طبقه پایین در پیش گرفت. تیامدا دیگر خیلی از دست مارک عصبانی شده بود، این مرتبه با صدای بلند گفت: «هی، تو چرا اینطور با من رفتار میکنی؟ با من مشکلی داری؟ واقعاً حرفزدن تا این حد برای تو مشکله؟»

[با خنده به او خیره شد.]

-بهت گفته بودم وقتی عصبانی میشی، زیبایت هم دو چندان میشه؟]

مارک بدون اینکه به عقب برگردد، گفت: «لورا خونه نیست، من هم از خونه خارج شدم، وقتی برگشتم متوجه شدم که در بسته شده و نمیتونم وارد خونه بشم. برای تماس با خانواده ها باید از تلفن عمومی استفاده کنی. این وقت شب هم تنها بیرون رفتن در این محله اصلاً امن نیست، پس با هم بیرون برویم!»

تیامدا جا خورد. او شمارهای از خانواده ها نداشت که با آنها تماس بگیرد، اما نمیخواست در مقابل مارک خجال

تزده شود، پس حقه جان به سوی مارک رفت و گفت: «من میرم کلید بیارم و بعد میتونیم برای تماس به

بیرون برویم.»

تیامدا بدون در یافت پاسخی از مارک به خانشان رفت. کلید را از روی جاکل یدی کنار در برداشت. به شدت به خاطر آن مکالم ههایی که در ذهنش پررنگ م یشدند، سردرگم شده بود. از سوی دیگر برای ش عجیب بود که چطور مارک موب ای ل ندارد. گمان م یکرد که شاید موبایلش را در خانه جا گذاشته است!

تیامدا و مارک در سکوت از خانه خارج شدند. خیابان به شدت خلوت بود و جز صد ای قد مهایشان، صد ای به گوش نمیرس ید. تیامدا به صد ای نفس ای مارک گوش سپرد، گوپی صد ای نف سهایش را م یشناخت.

تصور م یکرد که قبلاً کنار او قدم زده است و حتی با او زندگی کرده!

نمیدانست این حس آشنایی از کجا سرچشمه م یگیرد. اصلاً ش اید خیال واهی باشد، اما گوپی خیال واهی نبود، او بر ایش آشنات رین آشنا بود!

او مطمئن بود مکالماتی را که به خاطر م یآورد، دقیقاً ب ین خودش و مارک است، اما هر چه با خودش م یاندیشید، به یاد نمیآورد که این مکالمات چه زمانی بین آنها صورت گرفته است!

آنها تا انته ای خیابان قدم زدند تا به یک چهارراه خلوت رسیدند. خانه خانوادۀ وان در محل های خیلی ق دی می بود که رفت و آمد زیادی نداشت.

تیامدا همچنان ذهنش درگیر مردی بود که کنارش ایستاده بود و هیچ حرفی نمیزد. از نظرش نگاه مارک خیلی بیروح بود و چهر هاش انرژی نداشت، برعکس چارلی که چهر هاش بشاش بود!

نمیدانست که چرا دارد چارلی و مارک را با هم مقایسه میکند!

به کیوسک ق دی می تلفن که رسیدند، تیامدا وارد اتاقک فل زی شد و در را بست. گوشی تلفن را برداشت، شماره ساختگی را وارد و تظاهر به صحبت کرد.

چند دقیق های خود را سرگرم به این بازی کرد که با سرو صدایی به خودش آمد. نگاهی به بیرون انداخت، مردی س یا هپوش که صورتش را پوشانده بود، سعی م یکرد در را باز کند!

تیامدا با وحشت به اطراف م ینگریست تا مارک را بیابد، اما خبری از او نبود!

مردس یا هیپوش با چند ضربه محکم درک یوسک را باز کرد و لحظهای که م یخواست تیامدا را بگیرد، به عقب پرت شد. مرد دیگری که تیامدا چهر هاش را ندیده بود، با مرد سیا هیپوش درگیر شد و به ح دی او را زد که مردس یا هیپوش پا به فرار گذاشت.

تیامدا که از شدت شوک اشک م پریخت، به س وی مارک رفت تا از او تشکر کند، اما در کمال حیرت متوجه شد که آن مرد چارلی است!

با به نزدگی به چارلی خیره شد که چشمانش از خشم م یدرخشید. چارلی با عصبانیت فریاد زد: « این ساعت، تنها اینجا چی کار م یکنی؟ »

تیامدا زبانش بند آمده بود، نم یدانس ت مارک کجا غیبش زده است و چارلی کی به دادش رسیده بود!

چارلی که از سکوت تیامدا خسته شده بود، گفت: «اوه، تو بر ای تماس به اینجا اومدی!» تیامدا باز هم چ یزی نگفت.

-دختر چرا ساکت ی؟ حالا که نم یخوای حرف بزنی، اصراری نیست، فقط بذار من تو رو تا خونه همراهی کنم.

تیامدا هر چقدر چشم گرداند، در اطرافش خبری از مارک نبود. با کلافگی سری تکان داد و در سکوت به دنبالش راه افتاد. چارلی بعد از اینکه مطمئن شد که تیامدا وارد خانه شده، رفت. تیامدا وارد خانه شد و بعد از نوشیدن یک لیوان آب، روی کاناپه نشست، که بلافاصله صدای در آمد.

-هی تیامدا، خون ه ای؟ صد

ای مارک بود!

تیامدا با خشم از جا برخاست و با شتاب به س وی در رفت، همین که در را باز کرد، با عصبانیت در صورت مارک غ رید: «تو به همراه من اومدی که برام اتفاقی نیوفته، ها؟ کم مونده بود از شدت وحشت سکتته کنم!»

مارک با تأسف سرش را پای ن انداخت و گفت: «از یک کوچه صدای ف ریاد یک دختر اومد که با یک فرد

ناشناس درگ یر شده بود، من بر ای کمک به اون رفتم، اما وق تی برگشتم اثری از تو نبود!»

تیامدا چیزی نگفت، در را بست و بر ای خواب به اتاقش رفت!

مدام در ذهنش چارلی و مارک را مق ایسه م یکرد. محاسن چارلی بس یار بود، اما تیامدا قصد داشت مارک را ارجحیت دهد!

و همینطور هم شد، مارک از چارلی بهتر است!

اصلاً نمیدانست که چرا آنقدر در ذهنش از مارک جان بداری م یکنند. نه، شاید هم دل یل این جانبدار یها را به خوبی میدانست، اما نم یخواست بپذیرد که به این زودی دل بسته شده است! با کلافگی از این پهلو به آن پهلو شد، باز هم مارک را به خاطر آورد و با یاد او به خواب رفت.

صبح روز بعد، تیامدا قصد رفتن به خرید داشت. در راه برگشت بدون توقف از در گفروشی چارلی گذشت و حتی به صدازد نه‌ای او ن یز توجه نکرد. به محض ورود به راهرو، لورا را دید که روی پل هها نشسته بود. لورا از جا برخاست و گفت: «سلام دخترجان، حالت خوبه؟»

تیامدا با خوشروی ی به لورا پاسخ داد: «ممنون، حالم خوبه. بفرما ید داخل» .

لورا و ت یامدا وارد خانه شدند و تیامدا بعد از گذاشتن خریدها یش در آشپزخانه، روبهر وی لورا نشست. لورا نفس عمیقی کشید و گفت: «راستش مارک به من گفت دیشب چه اتفاقی افتاده، واقعاً متأسف بود!»

تیامدا که با شنیدن نام مارک به شدت هول شده بود، گفت: «راستش، راستش مارک مقصر نبود، اون به کمک شخص دیگه ای رفته بود و خداروشکر من هم نجات پیدا کردم!»

لورا خندید، اما تیامدا باز هم نم یخواست دل یل جان بداریها یش را بپ ذیرد و با خودش صادق نبود. لورا با لبخند دس تنها یش را در هم قلاب کرد و گفت: «ادامه بدم؟» تیامدا ذه نمشغول یها یش را کنار گذاشت و با اشتیاق به لورا

خیره شد.

-بله، خیلی مشتاق ادامه هستم!

لورا با زبان لبش را تر کرد.

-چند روز بعد از صحبتیم با آقای واتسون، اون برای من در یک کتا بفروشی کار پیدا کرد که متعلق به یک خانم میانسال بود. خونه خانم جونز در طبقه بالای کتا بفروشی قرار

داشت و از اونجای که من جایی برای خواب نداشتم، با اون زندگی میکردم. پدرم از اینکه من تمال پیدا کرده

بودم زندگی جدیدی رو شروع کنم، خوشحال بود.

یک هفته های از کارکردن من میگذشت و جسیکا هنوز در خونه پدربزرگش بود. یک روز به همراه عمه کوچکش سوفیا، به گردش رفتیم.

بعد از گردش، سوفیا من رو به صرف شام دعوت کرد و حوالی غروب به عمارت برگشتیم.

به محض ورود به باغ چشمم به یک پسر بچه تق ریب آسه ساله افتاد که بسیار شیطان بود و در باغ میدوید. به صورت ناگهانی به من خورد و به زمین افتاد. پاش زخم شده بود، اما اونقدر تخس بود که به روی خودش نمیآورد.

کنارش نشستم، کمکش کردم که بلند شه. با اخم به چشم مهمام خیره شد و گفت: «تو حتی اگر به من کمک نمیکنی دی هم خودم بلند میشدم مادمازل!» با حیرت به چشمه ای عسلیش خیره شدم که از شیطنت میدرخشیدند.

اون بچه عجیب به دلم نشست. سوفیا میگفت که این پسر، فرزند یکی از افسرهای قدیمی پدرشه و گهگاهی به همراه پدرش به اینجا میاد. هر چقدر خدمه تلاش میکردند تا زخم پای پسر رو پانسمان کنند، اون اجازه نمیداد که کاری از پیش بره. وقتی دیدم کاری از پیش نمیبیرن، به کمکشون رفتم و کنار پسر که روی زمین نشسته بود، نشستم و گفتم: «من فکر میکنم تو پسر خیلی شجاعی هستی، اما حالا ببینم که اینطور نیست!»

بیشتر از قبل اخم کرد: «چرا شجاع نیستی؟ من خیلی هم پسر شجاعی هستم!» سرم رو به نشونه منفی تکون دادم، «نه اینطور نیست، اگه شجاع بودی میگذاشتی تا زخمت رو پانسمان کن!»

کمی فکر کرد و گفت: «زخم پای تو پانسمان کن، ولی بعدش باید بگی که من پسر خیلی خیلی شجاعی هستم!» جلوی خندیدنم رو گرفتم و گفتم: «باشه، قبول». پای پسر بچه شیطان رو پانسمان کردم که صدای نگران مردی اومد: «مارک، پسر چه اتفاقی افتاده؟»

سرم رو که بالا آوردم با یک مرد تقریباً سی ساله بلندقامت روبهرو شدم. اون جرج بود، پدر مارک. اون روز من برا

ی اولی نبار «جرج وان»، همسرم رو دیدم!

تیامدا با تعجب به لورا خیره شد و پرسید: «مارک، پسر شما نیست؟»

لورا با جدیت نگاهی به تیامدا کرد و گفت: «مارک پسر من نه! من اون رو بزرگ کردم، به مدرسه فرستادم، شبهایی که

بیمار بود تا صبح در کنار بالینش بودم، برای ناراحتیهای اون اشک ریختم و با خندیدنش، خندیدم!

درد که می‌کشید، من دردم یکشیدم، اون برای من «ت یامدا» بود. اون چشم‌های من بود و من مادرش. مادربودن چه

یزی فراتر از به دنیا آوردن یک نوزاده. زاد و ولد از قوانین خلقت، اما از نظر من مادربودن چه ییزی فراتر از قوانینه!

چه مادرهایی که فرزندان‌شون رو با بیتوجهی رها کردند و چه به اصطلاح نامادریهایی که با تمام وجود مادری کردند» .

تیامدا مسخ کلام لورا شده و لورا به یک نقطه نامشخص خیره شده بود.

-تمام اون چیزهای که ما شنیدیم و دیدیم، تمام حقیقت نیست! چه بسیار دروغه‌ای رو حقیقت پنداشتیم و

چه حقیقت‌هایی رو که انکار کردیم!

در تمام زندگی تن به کلیشه‌هایی دادی که هیچ پایه و اساس درستی ندارند. من هیچ وقت خودم رو نامادری مارک

ندونستم، مارک فرزند منه! فرزندی که صدای قلبم رو از درون نشنید، اما صدای شکستنم رو بعد از هر غمش، با

تمام وجود حس کرد؛ من یک «دا» هستم، یک «مادر» و تا ابد بر این ادعا استوارم!

تیامدا هنوز نمیتوانست حس مادرانه لورا به مارک را درک کند. او روابط توماس و مادرش را دیده بود، اما رابطه آن

نها کجا و ای نها کجا!

لورا با تعصبی زیاد از مادربودنش دفاع می‌کرد و چندی بعد با احساسی عمیق و لبخند دی‌بر لب، خاطرات کودکی مارک

را بازگو می‌کرد و با یادآوری شیطنته‌ایش قهقهه می‌زد!

حال دیگر تیامدا مادربودن لورا را باور کرده بود. شعف در نگاهش، لبخند روی لبش و دست‌های درازش متنیده‌هاش.

لورا، تیامدا ای مادرش بود و مارک، تیامدا ای «لورا» .

هیچگاه به ذهن تیامدا خطور نمی‌کرد که نامش تا این حد در زندگی چندین نفر تأثیرگذار باشد و بازگو شود.

لورا نفس عمیقی کشید و گفت: «بعد از محبت مارک که در دلم جوونه زده بود، تنها دلیلی که من رو به ازدواج با جرج ترغیب می‌کرد، این بود که اون شیفته همسر سابقش بود. با یادآوری همسرش از این دنیا خارج می‌شد، اون هم یک عاشق واقعی بود!

معتقد بود که بعد از مرگش می‌تونه کنار همسرش باشه و این برای من که فقط به مرگ مشتاق بودم، به قیامت دیدار ادوارد عالی بود! « لورا به چشمان ت یامدا خیره شد.

niceroman.ir

به نظر من...

این روح انسانیست که شیفته می‌شود، این روح انسان است که حتی با نبودن عشق، ذهنش در فراخنای بودنش به پرواز در می‌آید.

این روح است که عاشق میماند، حتی در عدم حضور عشق!

جسم، فقط متعلق به این جهان است و در موهبتی الهی به نام عشق، هیچ جایگاهی ندارد!

تیامدا دیگر متعجب نبود، لورا خاص بود!

متما یز از تمام افرادی که تا به حال دیده بود، تفکراتش، رفتار و کلامش، همه و همه نشان از خاص بودن است.

لورا که رفت، ت یامدا عمیق در فکر فرو رفت و تیر اول افکارش مارک بود!

اصلاً دیگر نمی‌خواست بداند که چرا اینقدر به مارک فکر می‌کند. سکوت مارک، رفتارهای عجیب و آرمی بودنش، مکالمات عجیبی را که به یاد می‌آورد و حتی گردنبنند چوبیاش، برای تیامدا جالب شده بود.

در نهایت آن همه فکر و خیال تصمیم گرفت فکری به حالش کند.

حتی هنگام پخت و پز هم، ذهنی مشغول داشت، جسمش نبود، اما در بالاترین نقطه قلب تیامدا، محبت مارک

فرمانروایی می‌کرد!

هوا هنوز تاریک نشده بود و تیامدا در حال ساخت وسایل تزیینی بود که صدای در آمد.

در را که باز کرد با مارک روب هرو شد، با تعجب پرسید: «اتفاقی افتاده؟» مارک قدری در

چشمان تیامدا خیره شد.

-لورام یخواد تورو ببینه، بیا بالا ...

این را گفت و به سرعت رفت!

تیامدا هنوز مات نگاه مارک بود و آن نگاه را بارها در ذهنش مرور کرد. او با قلبی که تعداد ضربانش از حالت عادی

خارج شده بود، به طبقه بالا رفت.

[گفته بودم با هر بار دیدنت ضربان قلبم از حالت عادی خارج میشه؟ مارک خندید و با عشق

به چشمان تیامدا خیره شد.

-اگر نم یگفتی هم خودم میدونستم، چون منم همین حس رو دارم، پس اگر گاهی از تو فرار کردم، بدون من رفتم تا

قلبم از جا کنده نشه!]

لورا و مارک روی کاناپهها نشسته بودند و تیامدا روب هروی آنها نشست، اصلا در این دنیا نبود و مدام نگاهش را از

مارک میدزدید.

لورا بعد از خوشامدگویی، باطمینان دستانش را در هم گره کرد و گفت: «خب، تمایل نداری ادامه داستان زندگی

من رو بشنوی؟»

تیامدا که با حس سنگینی نگاه مارک خیلی به احوالاتش مسلط نبود، سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت: «بله،

خیلی مشتاقم» ...

-بعد از مدتی، رف توآمده ای جرج به کتا بفروش یای که من در اون کارم یکردم، زیاد شده بود.

من هم از اینکه هر از گاهی اون پسر بچه تخس و پدرش رو می دیدم، بدم ن میاومد.

یک روز جناب واتسون من رو به صرف ناهار به عمارتشون دعوت کرد. بعد از رفتن به اونجا متوجه شدم که جرج و مارک هم در اونجا هستند.

مارک با دیدن من هیجا نزده شد. به طرفم د وید و در آغوشم جای گرفت. اون به قدری اظهار خوشحالی کرد که همه متعجب شدند. از اون روز به بعد حرفه ای از طرف خانواده واتسون به گوشم می رسید که انگار جرج قصد داشت از من تقاضای ازدواج کنه.

من اهمیتی ندادم، اما مکم جدی شد و خود جناب واتسون با پدرم صحبت کرد و پدرم و سلنا به لندن اومدند. اون روز جرج و مارک با لباسهای آراسته به عمارت واتسون

اومدند و جرج درخواست ازدواجش رو به صورت رسمی بیان کرد. مارک خوشحال بود و شادی اون باعث شادی من هم میشد.

من سخت یهای زیادی را تحمل کرده بودم، از طرف دیگه کتا بهای زیادی نوشته بودم و با پول کار در کتا بفروشی، تا آخر عمر هم نمیتونستم برای چاپ کتا بهام کاری انجام بدم!

در این میان جرج هم واقعاً مرد محترمی بود و من هم با اید اون گذشته تلخ و شی رین رو فراموش کنه، اما با اید باهاش کنار میاومدم. اون شب من پذیرفتم که با جرج ازدواج کنم. مارک از خوشحالی سر از پا نمیشناخت و من هم حس خوبی داشتم.

من با جرج ازدواج کردم. اون از من حمایت میکرد تا کتا بهام رو به ثمر برسونم. دو سال درگیر ویرایش کتا بهام بودم و مطالعه می کردم، حتی میخواستم درسم رو هم ادامه بدم. روزها با مارک بازی می کردم و عصرها مینوشتم. در کل زندگی خوبی داشتیم، تا اینکه جرج دریکی از عملیاتهایش کشته شد!

اون زمان برادر کوچ کتر جرج، دی وید و همسرش جنیفر، در یک تصادف فوت شدند و لیا، که برادرزاده جرج بود و یک سال داشت، سرپرست یا ش به عهده ما بود. مرگ جرج بر ای من خیلی سن گین بود و چ یزی که شرایط رو سخ تتر م یکرد، این بود که مسئولیت دو کودک هم با من بود!

اوضاع ما ب همریخته بود. مارک من زوی شده بود، ل یا به مراقبت بیشتری احت یا ج داشت و اوضاع مالی مساعدی هم نداشتیم. لورا نفس عم یقی کشید.

-این خون های که میبینی، ما از همون موقع در اینجا مستقر هستیم. من عصرها در این اتاق م ینوشتم.

بعد از گذشت چند ماه، پ ساندا زهام تموم شد و ب اید کار می کردم. اصلاً دلم ن میخواست به روستا برگردم و زندگی پدرم و سلنا رو آشفته کنم. با وجود تمام اصراره ای او نها مبنی بر برگشتنم به روستا، من دوباره به سر کار رفتم و در کتا بفروشی مشغول شدم.

سا لها به ای ن منوال گذشت و من م ینوشتم و م ینوشتم، به امید روزی که بتونم کتا بهام رو به چاپ برسونم. من مادر دو کودک بودم، کار م یکردم و م ینوشتم.

وقتی که در کتا بفروشی کار م یکردم، کتا به ای رو که به نظرم خیلی جذاب م یاومدند، برحسب عادت قدیمی که داشتم، رونویسی م یکردم تا بر ای همیشه او نها رو داشته باشم. البته هر از گ اهی صاحب کتا بفروشی به من کتای هدیه میداد.

مارک که ده ساله شد، به دنبال کار رفت. همه کاری انجام میداد، از دس تفروشی گرفته تا دست یاری.

سا لها به ای ن ترت یب گذشت و ل یا در نوزد هسالگی ازدواج کرد. خونه اون در نز دیکی ما بود و زود به زود به اینجا م یاومد. تق ریب آ همون موقع بود که چندین ناشر متوجه کتا بهای من شده بودند و م یخواستن د او نها رو به سرقت ببرند. بر ای هم ین مارک تموم کتا بهای من رو پنهان کرد تا وق تی اوضاع مالی ما خوب شد، برای چاپ به سراغشون ب ریم!

تیامدا در سکوت به نقطهای نامعلوم خیره شده بود و به حرفه ای لورا گوش میداد، لورا که ساکت شد، مارک گفت: «و

الان با ید به سراغ اون کتا بها بریم!» تیامدا تعجب بزده به مارک خیره شد.

-یعنی، الآن ب اید برید اون کتا بها روب یارید ؟ مارک سرش

را به نشانه مثبت تکان داد .

-من اون کتاب رو کنار گور پدرم دفن کردم، امشب تو همراه من می ای ؟



حیرت زده بود. اصلاً نم‌یتوانست درک کند که چرا با دید چنین جایی کتابها را پنهان می‌کردند. به هر حال او می‌خواست همراه مارک برود. با خود می‌پنداشت که اگر مارک بگوید با او به درون ی‌ک‌س یا هچاله بزرگ هم برود، او می‌رود!



پدرش روی کاناپه خوابیده بود و الیزابت و توماس چای مینوشیدند. توماس با دیدن تیامدا، با خنده گفت: «چطوری ت یام؟ این مدت که ما نبودیم بهت خوش گذشته؟» بر رفتارش مسلط شد و با خوشحالی گفت: «حال پدر خوبه؟ کی رسیدید؟» الیزابت از جا برخاست و دخترش را در آغوش گرفت.

تیامدا

تیامدا

-ی ک ساعتی هست که رسیدیم. حال پدرت هم خوبه.

تیامدا را در آغوشش فشرد.

-حتی در این مدت کوتاه هم دلم برات خیلی تنگ شده بود دخترم.

تیامدا نیز اظهار دلتنگی کرد، سپس به سراغ پدرش رفت که غرق در خواب بود. خیلی دلش برای او تنگ شده بود، پیشان یاش را بوسید و کنار کشید.

اندکی این پا و آن پا کرد و سپس گفت: «خیلی دلم برای پدرت تنگ شده، ولی میدونم الان خیلی خسته هست، پس بیدارش نمیکنم.»

سپس نگاهی به پای آت لبندی شد هاش انداخت و خطاب به مادرش گفت: «من باید برم بیرون، خانم وان درخواستی ازم داشت...»

الیزابت که به سوی آشپزخانه می‌رفت، گفت: «برو دخترم...»

تیامدا از خانه خارج شد. به دلیل تابش آفتاب به چشمانش، صورتش را جمع کرد و با ناراحتی نگاهی به مارک انداخت.

-نتونستم وسایل لازم رو بیارم.

مارک ابروی بالا انداخت.

-ازگ لفروشی میتونی بیلچه امانت بگی ری؟ تیامدا با

یادآوری چارلی گفت:

-بله، مطمئنم اگر ازش خواهش کنم، نه نمیگه.

-خب، پس بهتره بريم.

به گ ل فروشی چارلی رفت. از او درخواست ی ک بیلچه کرد و چارلی با گشاد هروپی بیلچه را به او داد.

تیامدا خوشحال شد و از آنجا ب یرون رفت، سپس به همراه مارک به س وی گورستان رفتند که چندان هم دور نبود .

در مسیری که به س وی گورستان م یرفتند، تیامدا بعد از اندکی تعلل از مارک پرسید: «اون گردنبندت... معنی ش چی م

یشه؟»

مارک بعد از سکوت ی نهچندان طولانی گفت: «به زبان فارسی نوشته شده تیامدا.»

تیامدا از تعجب از حرکت ایستاد، سپس هیجا نزده به مارک نزد یک شد. گردنبند او را در دست گرفت و با تمرکز، به نام روی آن خیره شد.

همانطور که گردنبند را واری م یکرد، خندید و گفت: «واقع آ جالبه، حالا این رو از کجا آوردی؟ منم میخوام یه دونه ازشون بخرم.»

مارک که پاسخی نداد، تیامدا سرش را بالا آورد. خیلی به مارک نزد یک شده بود و نگاه عجیبش او را معذب کرد. به صورت ناگهانی گردنبند را رها کرد و از او فاصله گرفت.

نگاهش را به ماش ینه ای دوخت که با سرعت از کنارشان رد م یشدند.

رهگذرانی هم که از کنارشان م یگذشتند، با تعجب به حرکات تیامدا خ یره م یشدند.

تیامدا با کلافگی به راه افتاد و مارک شانه به شانهاش به حرکت در آمد و گفت: «لازم نیست تو از این گردنبندها بخری، من عهد کردم این گردنبند رو به ع زیزترینم ه دیه بدم!» تیامدا مات کلام مارک شده بود، اما سعی کرد به روی خودش نیاورد که در ای ن مدت اندک چه به روز هر دوی آنها آمده است!

دلش نم یخواست به خاطرات ح یر تأوری که اصلاً اتفاق ن یفتاده بودند فکر کند؛ این ح سها و خاطرات عجیب و غریب آشنا!

[مارک گردنبندش را در دستش فشرد و گفت: «تو عجیب ت رین بخش زندگی من هستی، نمیدونم چی شد، چطور شد

که اینطور شیفت ه تو شدم!»

نفس عمیقی کشید و کنار مارک، روی چمن ها ج ای گرفت و گفت: «برای منم همینطور بود، اما عشق دلیل نم یخواد! یک مرتبه به خودت می ای و م ببینی، عشقت حتی از خودت برات مهم تره!»

دیگر به گورستان رسیده بودند. وارد آنجا شدند. تیامدا چند قدمی جلوتر از مارک حرکت می کرد و ذهن و قلبش به شدت درگیر بود. چشم چرخاند. گورستان پر بود از تندی سه ای سنگی صلیب یشکل و درختان بلند. به عقب برگشت تا با مارک صحبت کند، اما در کمال تعجب مارک را ندید. نگاهش به اطراف انداخت و جز چند مرد و زنی که در آنجا بودند، چیزی دیگر نیافت.

نفس عمیقی کشید و به یکی از درختها تکیه داد. بیلچه را روی زمین رها کرد و چشمش به پیرزنی افتاد که چندمتری آن طرفتر، کنار گوری ایستاده بود. به طرفش رفت تا از اون پرسد که آیا مردی که همراه او بوده را دیده است یا نه!

به سوی پیرزن رفت. او چشمانش را بسته بود و چیزی زیر لب می گفت. تیامدا سکوت کرد تا پیرزن چشمانش را باز کند، نگاهش به نام روی سنگ انداخت، «جرج وان»

تیامدا با تعجب جلو رفت. روی سنگ بعدی نوشته شده بود «دیوی دوان» و روی سنگ سوم نیز نام «جنیف ر جیمز» حک شده بود!

دو گور هم با فاصله اندکی از ای ن سه گور قرار داشتند. تیامدا به سوی آن گورها رفت و نام روی آن دو گور را زیر لب خواند.

- «لورا رانسوم» - «مارک وان»

تیامدا از شدت حیرتزدگی نمیتوانست نفس بکشد. با بهت به نام آن دو خیره شده بود.

نمی‌توانست باور کند، با این حال جلو رفت. از تاریخی فوت آن دو فرد تقریباً پنج‌ساله می‌گذشت. روی آن دو نام دست کشید تا مطمئن شود که درست دیده است. دستش را روی آن نام‌های ح‌کشده کشید و مطمئن شد که درست دیده!

زانوه ایش سست شد، به زمین افتاد و چشمانش بسته شد!

فصل نهم - حقیقت نامعلوم فصل

نهم

حق یقت نامعلوم

زمان حال - سال 2019 م یلادی

تیامدا به نقطه‌های نامعلوم خیره شده بود. دکتر موریس نفس عمیقی کشید و سعی کرد باز هم تیامدا را ترغیب به صحبت کند.

-بعد از اینکه متوجه شدی که مارک و لورا نزدیک به پنج‌سال پیش و در یکی روز فوت شده بودند، چه اتفاقی افتاد؟ اون پیرزن... لیاوان به تو چی گفت؟ تیامدا پاسخی به او نداد.

خانم دکتر موریس، سه‌ساله از فارغ‌التحصیلی‌اش می‌گذشت و روانشناس تق‌ریباً موفق بود، اما طی این چند سال به موردی مانند تیامدا برخورد نکرده بود. تیامدا با چنان اطمینان و شواهدی صحبت می‌کرد که او را هم به شک انداخته بود. البته تردید داشت که شاید او به بیماری اسکیزوفرنی دچار شده است، زیرا که تمام علائمش با آن یکی است!

او که متوجه شده بود امروز دیگر نمی‌تواند از چیزی بیشتری سر در بیاورد، عینکش را روی میز گذاشت و گفت: «خب، برای امروز هم کافیه، می‌تونم بری!»

بعد از آنکه تیامدا چند ماهی در ت بیمارستان بستری شده بود و درمان بر حال او تأثیری نداشت، به اصرار چارلی و خانواد هاش او را مرخص کرده بودند، زیرا زمانی که در

تیمارستان بستری بود، مدام از لورا صحبت می کرد که به دیدنش آمده، حتی میگفت که لورا از او خواسته به زندگیش

ادامه دهد!

در تمام مدتی که در تیمارستان به سر میبرد، چشم منتظار مارک بود و حتی همچنان ادعا می کرد که با لورا صحبت می کند، همچنین از خاطراتش با مارک می گفت!

تیامدا بدون کلامی از مطب خارج شد. چارلی که روی صند لیهای سالن نشسته بود، با دیدن تیامدا از جا برخاست و در حالیکه چهر هاش پر از نگرانی بود، پرسید: «چی شد؟» تیامدا کوچ کترین توجهی به او نکرد و ساده از کنارش گذشت. چارلی آنقدر عاشقش بود که با این رفتار از او ناراحت نشود و البته می دانست که در حال حاضر او اوضاع روحی خوبی ندارد، پس به بیتوجه به صدازد نهی منشی که از او می خواست با ایستد، دنبال تیامدا رفت و شانه به شانه اش در خیابا نهی لندن قدم زد.

تیامدا در افکار نامعلومش غرق بود و چارلی به این می یاند یاشید که تا چه حد شیفته تیامدا است. از همان روزی که او را دیده بود و حال تقریباً یک سال می گذشت، تصور زندگی بدون او برایش زجرآور بود!

به همین دل یل با آگاهی بر اینکه تیامدا مشکوک به بیماری اسکیزوفرنی است، او را رها کرده بود و مدام به دنبال مداوا کردن او بود، به امید اینکه روزی حال او خوب شود و به درخواست ازدواجش پاسخ مثبت دهد!

تیامدا که دیگر از قدمزدن خسته شده بود، روی نیمکت یک پارک نشست، چارلی گفت:

«تو اینجا بشین تا من برم ماشین رو بیارم.»

تیامدا که در سکوت به درختان روبهرویش خیره شده بود، چیزی نگفت و چارلی نیز می دانست که تیامدا وقتی به این حال دچار می شود، تا چندین ساعت از جای خود تکان نمی خورد، پس به سراغ ماشینش رفت.

تیامدا بدون توجه به هیاهوی پارک، چشمانش را بست. بعد از چند دقیقه حس کرد که شخصی کنارش نشسته، اما توجهی نکرد.

صدای نف سکشیدن شخص کنار یاش برایش آشنا بود، تا خواست چشمانش را باز کند، جسمی در دستش قرار گرفت، به سرعت چشمانش را باز کرد، اما اثری از کسی نبود!

به جسم در دستش خیره شده و ب دون اینکه متعجب شود، خندید.

جسم در دستش همان گردنبنده مارک بود که به زبان فارسی روی آن حک شده بود «تیامدا».

تیامدا با تمام وجودش قهقهه زد!

گردنبنده را دستش فشرد، چن دین مرتبه به قلبش کوبید و در حالیکه حدقه چشمانش از حد عادی گشادتر شده بود، فریاد زد: «تو اوم دی، تو به دیدنم اومدی، تو هس تی، تو هم دلت برای من تنگ شده و این یعنی من دیوونه نشدم! من عاشق یک مرده نشدم! روح تو زنده است، تو هستی، تو هستی!»

در نهایت تمام قهقههها و فریادها، چشمانش اشکباران شد.

روی چمنهای پارک افتاد، به زمینی چنگ زد و نالید: «پس کجای ی؟ چران یست ی؟ اصلاً چرا من رو پیش خودت نمیبری؟»

چارلی که تازه رسیده بود و ماشینش را گوشه پارک گذاشته بود، شتابزده به سوی تیامدا آمد، کنارش نشست و سعی کرد او را آرام کند.

-تیامدا، تیامدا چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

تیامدا اصلاً حالش خوب نبود. با شدت چارلی را پس زد و از جا برخاست، اما با حس ضعف روی زمین افتاد و بیهوش شد.

چند ساعت بعد تیامدا که به هوش آمد، متوجه شد در اتاق خودش است. چندین مرتبه دهانش را باز و بسته کرد، اما صدایی از گلویش خارج نشد.

ناگهان گردنبنده مارک را به خاطر آورد و شتابزده از جا برخاست. اطراف را نگاه کرد، چشمش به قرصهای

وی میزش افتاد و پوزخندی به لب نشانده در کمال ناامیدی دستی به گردنش کشید، آن را حس کرد!

پلاک گردنبنند را در دستش فشرد و سر جایش دراز کشید. نفس عمیقی کشید و در سکوت به س قف اتاق خیره شد. ب اید راهی پیدا م یکرد، او باید مارک را م یدید!

او مطمئن بود که با مارک و لورا حدود یک هفته زندگی کرده است. با گذشت این چند ماه، حتی دیگر برایش مهم نبود که به دیگران ثابت کند که به اسکیزوفرنی دچار نشده و فقط به دنبال راهی بود که به مارک برسد.

خودش هم نم یدانست که فقط تصور کرده یا حقیقت بوده. برای او مهم نبود، او فقط یقین داشت که مارک و لورا را دیده، ی قین داشت مارک او را دوست دارد و گردنبنندی که در گردنش بود، همه چیز را برای او ثابت م یکرد!

یکی از جملات لورا را به خاطر آورد و آن را زیر لب زمزمه کرد: «زندگی تو کوتاه تر از آن بود که تمام دوست داشتتم را تقدیم ت کنم، پس امیدوارم به مرگ، تا شاید تا بینهایت، تو نها یتم باشی!»

تیامدا باز هم نفس ی عمیق کشید و در دلش از خدا خواست که بتواند کتا بها ی لورا را چاپ کند. فکر م یکرد تنها مأموری ت او در دنیا همین است و بعد از عمل یکردن آن م یتواند به نزد مارک برود!

همانجایی که لورا و ادوارد بودند، همانجایی که جرج و همسرش بودند!

از ای ن پهلو به آن پهلو شد و باز هم به روزی اندیشی د که ل ی ا را برای اولین مرتبه ملاقات کرد.

فلشبک به روز دیدار لی ا و ت یامدا

پیرزن با صدای برخورد ت یامدا با زم ین، چشمانش را باز کرد، به طرف ت یامدا رفت و به چهر هاش خ یره شد.

گویی او را م یشناخت!

بطری آبی را از کیفش بیرون آورد و به صورت تیامدا پاش ید. تیامدا نال های کرده و

چشمانش را نیم هبا ز کرد. پیرزن کمی آب به خوردش داد، حال تیامدا تقریباً جا آمده بود.

با صدایی ضعی ف گفت: «ش... شما کی هستید؟»

پیرزن که در صورتش اثراتی از خوشحالی دیده می‌شد، کنار تیامدا نشست و گفت: «من «لیا وان» هستم و تو باید ت
یامدا باشی!»

تیامدا با شنیدن نام لیا، شوکه شد، این مرتبه سرش را با شدت تکان داد و چند مرتبه پلک زد.

-من... من نم‌یتونم باور کنم، لیا وان الان باید یک زن جوان باشه!

با ناباوری سرش را تکان داد.

-چطور ممکنه لورا و مارک نی‌مقرن پی‌ش مرده باشن؟ اوه خدای من!

لیا نفس عمیقی کشید و دستان سرد تیامدا را در دستش گرفت.

-من خانم وان هستم، صاحب بخانه شما و کسی که در طب‌قه بالای شما زندگی می‌کنه.

مدتی برای سرزدن به دخترم از لندن خارج شده بودم و امروز برگشتم، این چند گور هم متعلق به خانواده منه. امروز

هم وقتی به لندن برگشتم ترجیح دادم اول به اینجا بیام. حالا، تو بگو که چرا انقدر شوکه شدی؟ هر چند که ی‌ک

چیزهایی حدس می‌زنم!

تیامدا چند نفس عمیق و پیدرپی کشید. اندکی بر احوالات مسلط شده بود، دیگر باید حرف می‌زد، آب دهانش را

قورت داد، لب‌گزید و گفت: «من قریب به یک هفته می‌شه که دارم با لورا و مارک زندگی می‌کنم! لورا تمام داستان زند

گیش رو برای من تعریف کرده! من با مارک بیرون رفتم، حتی امروز هم من به همراه اون به اینجا اومدم!» لیا نفس

حبس شده‌اش را رها کرد.

-پس تو تیامدا ای هستی که من پنجاه و یک ساله منتظرشم!

تیامدا لب‌های خشک شده‌اش را تر کرد.

-منظور شما از این حرف چیه؟

تیامدا ناگاه به یاد آورد که او وقتی به اتاق لورا رفت، هوا تاریک بود، اما وقتی از خانه خارج شد، ظهر بود! او به یاد آورد که مارک هنگام درگ یری چارلی و آن مرد سیا هیپوش چگونه ناپ دید شده بود. حتی روز اول دیدارشان چگونه در یک چشم بره مزدن از اتاق خارج شده بود.



با زیان لبش را تر کرد، چند نفس عمیق کشید و با حالی که پیشانیاش به دلیل بالابودن ابروانش از شدت تعجب چنان افتاده بود، چشمانش را باز کرد و به لیا یا نگ ریست و بعد از اندکی فکر کردن، گفت: «لطفاً برام توضیح بدید، توضیح بدید که چی شده!» او شوکه بود و سعی می‌کرد با افکارش کنار بیاید. در حال حاضر فقط می‌خواست بالیا

صحبت کند تا شای داندکی از این ابهامها و مجهولات ذهنش کاسته شود.

من... من می‌خواهم با شما صحبت کنم خانم وان.

لیا با اشاره دستش از تیامدا خواست تا از جا برخیزد. تیامدا با لرزش بلند شد. لیا دستش را گرفت و گفت: «اینجا که نمیشه، مایلی به کافه تریا رز که در نزدیکی اینجاست بریم؟»

تیامدا بدون کلامی سرش را تکان داد و بالیا همراه شد. در طول مسیر فقط سعی می‌کرد خودش را آرام کند. از سوی دیگر رحسی که به مارک داشت، او را به مرز جنون رسانده بود، ذهنش آنقدر درگیر بود که زیانش بند آمده بود!

بعد از بیست دقیقه به آنجا رسیدند که محیطی آرام و خلوت داشت و شیش‌های مات و نور کم، دنج‌ترش کرده بود. آن دو بعد از سفارش دو فنجان قهوه، در گوشه‌ای از کافه تریا، روبه‌روی یک دیگر ج‌ای گرفتند.

لیا دستانش را در هم قلاب کرد و به او خیره شد. تیامدا ابتدا به داستان پیر و چروکیدۀ لیا خیره شد و آنها را از نظر گذراند تا به چهره‌هاش رسید. به راحتی متوجه شد که در جوانی دختری زیبا بوده، با این حال ن‌میدانست که چرا حس بدی نسبت به لیا دارد!

قهوه‌ها که روی میز گذاشته شد، با سب ریشدن چند دقیقه، لیا قهوه‌هاش را مزهمزه کرد و گفت: «خب، حالا به من بگو چی دی‌دی تا من هم بتونم بهت توضیح بدم!»

تیامدا با داستان لرزانیش، موه‌ایش را از روی صورتش کنار زد و تمام اتفاقات این مدت را برای لیا تعریف کرد، اما در مورد مکانی که کتا به‌ای لورا دفن شده بود، چیزی نگفت!

در پایان صحبت‌هایش، به خودش آمد و دید هوا تاریک و قهوه‌هاش سرد شده!

لیا در سکوت، به تیاامدا خیره شده بود. سکوت تیامدا که طولانی شد، او گفت: «مدت‌ها در انتظار بودم تا به طریقی به راز مکان پنهان شدن کتا بهای لورا پی ببرم. اون مادر منه و من ساهاست که می‌خواهم آرزوهای اون رو به حق بیاورم»

تبدیل کنم. حالا بعد از گذشت بیش از نیم قرن، لورا از طریق تو رازش رو آشکار کرد، تو باید به من بگی که اون کتا
بها کجا هستند!»

تیامدا لرز داشت، نمیتوانست کاملاً با خودش کنار بیايد. لیا که اوضاع او را دید، از جا برخاست و گفت: «بهره

به خونه برگردیم، فردا باز هم با هم صحبت میکنیم.»

تیامدا اول با به خانه برگشتند و تيامدا بعد از مدتی ماندن در کنار خانواده هاش، به اتاقش پناه برد.

حال خوشی نداشت، در تنش حس لرز می کرد. کنج اتاق نشسته و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود، مدام زیر لب

زمزمه می کرد: «امکان نداره، امکان نداره مارک مرده باشه، مارک مرده، اون زنده است، اون نمرده!»

از جا برخاست، چند بار به دور خودش چرخید. حدقه چشمانش از حالت عادی گشادتر شده بود. تمام حرکات

مارک و لورا را به خاطر آورد؛ لباسهای مندرسشان، نگاههای بیروح لورا، رفتارهای مرموز مارک!

چطور اینگونه شیفته مارک شده بود؟

آن خاطرات عجیبی که به خاطر می آورد چه بود؟

اصلاً نمیتوانست درک کند که چطور تا این اندازه دلبسته شده بود.

با ناباوری سرش را تکان میداد، صدای آمد.

-باور کن!

به تازده از حرکت ایستاد. تمام اتاقش را از زیر نظر گذراند، هی چکس نبود. تصور می کرد کسی پشت سرش

است، بوی عطر ارزان قیمت مارک را حس کرد، تپش قلبش تندتر از قبل شد. به سرعت به عقب برگشت، اما

هیچکس نبود!

زانوه اش سست شد و به زمین افتاد. دهانش باز و بسته می شد، اما صدای تویی نمی شد!

-پس از مرگم در سوگ من منشین؛ آنهنگام که بانگ ناقوس مرگم را میشنوی، که دنیا اعلام می کند من رها گشت هام!

تیامدا، دیگر حالی نداشت که از شنیدن این صدا شوکه شود. گویی ب یحس شده بود، دیگر اثری از وحش تزدگی در چهره اش نمایان نبود. با چهره های بیحالت از اتاقش خارج شد. ساعت از نیمه شب گذشته بود و فقط توماس روی کاناپه خوابیده بود. با کمترین صدای ممکن از خانه خارج شد و به اتاق لیا رفت.

لیا با شنیدن صدای پاهای تیامدا، در را برایش باز کرد، گویی برای زمان طولانی انتظار می کشید تا تیامدا به سراغش بیاید. او بدون کلامی وارد اتاق لیا شد و روی یک کاناپه جای گرفت.

با تمام وجودش سعی می کرد به رف توآمده ای که به این اتاق، هنگامی که لورا و مارک در اینجا بودند، فکر نکند!

لیا با دو فنجان قهوه روبه رویش نشست و بعد از سکوتی نهچندان طولانی شروع به صحبت کرد.

-خوب میدونم که این ساعت از شب برای چی به اینجا اومدی، پس بدون حاشیه رفتن میرم سراغ اصل ماجرا...

لیا نفس عمیقی کشید و شروع به تعریف کرد.

-سال هزار و نه صد و چهل، با حمله آلمان به بریتانیا، عده زیادی در لندن کشته شدن، خانواده من و عموجرج هم جزو اون دسته بودن.

من بیسپرست بودم و لورا مراقبت از من رو به عهده گرفت. ساله ای سختی بود، اون به سختی من و مارک رو سیرو می کرد. تقریباً چهار ساله بودم که پدر لورا فوت شد، حال روحی لورا اصلاً خوب نبود و شب تا صبح کار می کرد و مینوشت!

مارک از من بزرگتر بود و از سختیهای لورا ناراحت می شد. عذاب می کشید که لورا این همه سختی رو متحمل می شه. وقتی من شش ساله شدم و مارک ده ساله، مارک به سرکار رفت. کفش واکس می زد، دس تفروشی می کرد و خلاصه هر

کاری که ازش بر می اومد!

مارک وقتی می دید لورا چقدر زحمت میکشید و با تمام این سختیها نوشتن رو کنار نمی گذاشت، رویای بچگیش این شده بود که اونقدر پول دربیاره تا بتونه کتابهای لورا رو به چاپ برسونه.

من، لورا و مارک، شاید از لحاظ خونی مادر و فرزند و خواهر و برادر نبودیم، اما با تمام وجود همدیگر رو دوست داشتیم و یقین پیدا کرده بودیم که یک خانواده صمیمی هستیم.

-تو دختر فوقالعاده ای هستی، میتونی به من کمک کنی تا آرزوی مادرم رو برآورده کنم؟ تیامدا که حال و روز خوبی

نداشت، بدون کلامی به لیا خیره شده بود.

لیا نفس عمیقی کشید: «هجده سال داشتم که آشوبش دیم. عدهای متوجه شده بودند که لورا یک نویسنده نابغه است. اول سعی کردند آثارش رو ازش بخرند، اما اون قبول نکرد!

مارک بیست و دو سال داشت و به تازگی دری کارخانه الوار چوب شروع به کار کرده بود. لورا کتابهاش رو روی یک کاغذ خاص مینوشت که قیمت به نسبت زیادی داشت و به گفته خودش ماندگاری زیادی هم داشت. مارک کتابها رو درج ای که من خبر نداشتم پنهان میکرد. سال بعدش من ازدواج کردم، اما مارک به هی چوجه راضی به ازدواج نبود، اون در انتظار تیامدا ای خودش بود!

لب گزید تا شاید از لرزش دندانهایش جلوگیری کند. چشمان مارک را به خاطر میآورد، چطور ممکن بود

شیفته یک روح شده باشد؟

و در پاسخ، یکی از جملات لورا را به یاد آورد: «این روح انسانیهاست که شیفته میشود، این روح انسان است که حتی با نبودن عشقش، ذهنش در فراخنای بودنش به پرواز درم یاید.

این روح است که عاشق میماند، حتی با نبودن جسم عشق.

جسم فقط متعلق به این جهان است و در موهبتی الهی به نام عشق، هیچ جایگاهی ندارد!»

تیامدا با صدای بلند شروع به خندیدن کرد، در چشمان لیا خیره شد و گفت: «لورا گفت، لورا به من گفت، گفت که

این روحها هستند که عاشق میشوند! عجیب نیست، پس عجیب نیست و من هم از این قاعده مستثنا نیستم!»

لیا با ابروانی بالا بریده، تیامدا را به سکوت دعوت کرد و به ادامه صحبتهایش پرداخت.

-مارک یازده سال در اون کارخانه الوار کار کرد و در سن سی و سه سالگی قادر شد هزینه چاپ چندتا از کتابهای لورا رو

مهیا کنه. ما از این بابت خوشحال بودیم تا اینکه یک روز وحشتناکترین خبر ممکن به گوش ما رسید.

تیامدا با لبخن دی که روی لبش ماسیده بود، به دهان لیا خیره شد.

-حوالی غروب، یک ی از همکاره ای مارک بر ای ما خبر آورد، که اون زی ر یک بار الوارگ یر کرده.

چشمان ل یا سرخ و لبانش خشک یده شده بود.

-من و لورا به کارخانه الوار رفتیم و در مقابل چشمان به تزدۀ من و لورا جنازۀ خونین مارک رو از زیر الوار بیرون کشیدند!

لیا ساکت شد، از ترک ل بهای خش کشد هاش، رد خون مشخص بود و چشمانش م یبارید، با صدایی لرزان گفت: «لورا که اون صحنه رو دید، حتی اشک نریخت، فقط با بهت به مارک خیره شده بود. ناگهان با زانو به روی زمین افتاد و چشم مهاش بسته شد.

هر دوی او نها رو به بیمارستان رسوندیم، مارک فوت شده بود و لورا سخته کرده بود و در نهایت همون شب لورا و مارک با هم فوت شدند!»

لیا در سکوت اشک م یریخت و تیامدا مبهوت مانده بود. چشمان مارک را به یاد م یآورد، خنده ای لورا را...

عشق میان مادر و فرزندی را که ارتباط خونی نداشتند، اما مادر و فرزند بودند!

عشق میان آنها ستودنی بود، فراتر از آنچه که به ذهن آدم میان برسد.

اصلا اعجاز عشق در همی نجا رخ م یدهد که در هر ج ایگه و نسبتی، به شیوه ای اعجا بانگیز، خود را

نشان م یدهد!

در این زمان تیامدا امیدانست که چرا نمیتواند به لیا اعتماد کند. م یان یک دنیا تر دید، شک و شوک، بیصدا از اتاق لیا بیرون آمد. از پلهها که پائین م یرفت، چیزی نمانده بود که روی آن پله ای که از س ایر پل هها بلندتر بود، باز هم زمین بخورد، اما تعادل خودش را حفظ کرد و به سلامت به اتاقش رسید.

حوالی پنج صبح بود و آثار خورشید نم ایان شده بود. تیامدا به آشپزخانه رفت و بعد از نوشیدن ی ک ل یوان آب،

کنار پنجره آشپزخانه نشست و به خیابان خالی خیره شد.

نفس عمیقی کشید و با صدای آرام شروع به صحبت با خودش کرد.

-میدونی، تو واقعاً خوششانسی که مارک اونقدر دوستت داشته که حاضر شده تا سی و سه سالگی با کسی ازدواج نکنه و پنجاه سال هم منتظرت باشه!

تیامدا خندید و با صدای بلندتر از قبل گفت: «خوش به حالت تیامدا که ی ک نفر اینقدر دوستت داره! البته خوش به حال مارک هم هست که ت یامدا اینقدر دوستش داره!»

به حالت هیستریکی خندید. اصلاً کنترلی روی رفتارش نداشت و با صدای بلند با خودش صحبت میکرد. چند دقیقه‌های میشد که توماس در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده بود. باحیرت و به تزدگی به خواهرش مینگ ریست. الیزابت که با صدای خندهای تیامدا از خواب پریده بود، وارد آشپزخانه شد. تیامدا را که دید، با حالی که حدقه‌ی چشمانش از حالت معمول گشادتر شده بود، از توماس پرسید: «اینجا چه خبره؟ تیامدا چرا میخنده؟» توماس به خودش آمد و گفت: «خوا بزرده شده، داره هذیون می‌گه. کمک کن تا اون رو به اتاقش ببریم.»

-باشه ...

توماس و الیزابت بازوان تیامدا را گرفتند.

-دخترم، امروز خیلی خسته‌ی دی، بهتره به اتاقش بری و استراحت کنی!

تیامدا باز هم خندید و گفت: «مادر، من خیلی رنگپریده شدم؟ به نظرت مارک بدش میاد از صورت رنگپریده؟»

توماس همانطور که خواهرش را به سمت اتاقش راهنمای می‌کرد، با تعجب گفت: «مارک کیه؟»

تیامدا چهره‌اش را درهم کرد.

-مگر میشه مارک رو نشناسی.

خندید.

-ولی مشکلی نیست، می‌گم حتماً به دیدنت بیاد، بالأخره شما هم با هم آشنا بشید!

الیزابت با چشمانی اش کبار، دخترش را روی تخت خواباند و به توماس گفت: «دخترم چی م یگه؟»

دیوید نیز از خواب پریده بود، به نزد آنها رفت و با تعجب گفت: «چرا همه بیدار شدید؟»

تیامدا که تازه روی تخت دراز کشیده بود، با دیدن پدرش هیجا نزده از جا برخاست و گفت: «اوه پدر، با ی دیه چیز خیلی جالب بهت بگم. من معنی نامم رو فهمیدم! تیامدا یعنی چشمان مادر».

خندید.

به زبان فارسی نام من روی گردن بند مارک هم نوشته شده. اون م یخواد گردن بندش رو به من بده! عالیه، درست م یگم؟

دیوید که از رفتار تیامدا شوکه شده بود، باناباوری گفت: «چرا... چرا تیامدا مثل دیوان هها رفتار م یکنه؟»

الیزابت با چشمانی اش کبار، سرش را به نشانه ندانستن تکان داد. توماس با کلافگی از اتاق خارج شد و با یک قرص آرا مبخش برگشت، قرص را به خوردت یامدا دادند و او بعد از مدتی ه ذیا نگفتن، به خواب رفت.

فصل دهم - شیری ن

فصل ده م شیری ن

بازگشت به زمان حال - پایز سال 2019 میلادی

** *

-الو، جناب... من از مطب دکتر موریس با شما تماس م یگ یرم.

منشی وقتی پاس خی دریافت نکرد، ادامه داد.

-به هر حال من با شما تماس گرفتم که بگم، امروز شما وقت ملاقات با دکتر دارید، ب ایدارو مصرف کنید، دکتر گفتند امروز ب ای د...
مرد پوزخندی زد و تلفن را قطع کرد!

صبح روز بعد، چارلی با یک شاخه گل در آستانه در خانه خانواده نایتینگل ایستاده بود، تا اینکه توماس در را باز کرد. از چشمان توماس اندوه م یبارید.

-سلام چارلی، خوش اوم دی!

چارلی بر ای دلگرمی به توماس، او را مردانه در آغوش گرفت و چند ضربه های به کمرش زد.

-دوست دارم حالت خوب باشه توماس! این روزها هم م یگذره و تو ب ای ق وی باشی تا پدر و مادرت به تو تکیه کن!

توماس چیزی نگفت و چارلی را به داخل راهنمایی کرد. او به خوبی م یدانست که چارلی تا چه حد به تیامدا علاقه همند است که با وجود این شرایط هم او را ترک نکرده بود.

چارلی بر ای خانواده نایتینگل بسیار مورد احترام بود.

بعد از احوالپرسی، چارلی ی ک مقاله را که در مورد بیماری اسکیزوفرنی نوشته شده بود، به الیزابت داد تا بعد از مطالعه آن دخترش را بیشتر درک کند.

-خانم، من این مقاله رو بر ای شما گرفتم. الان بخونیدش و اگر سؤالی دارید پرسید.

الیزابت با دستانی لرزان، آن را گرفت و به همراه توماس شروع به خواندن کرد.

اسکیزوفرنی یک اختلال روانی است که معمولاً در اواخر نوجوانی یا اوایل بزرگسالی ظاهر م یشود. از مشخصات آن م یتوان به وهم، توهم و مشکلات شناختی دیگر اشاره کرد. اسکیزوفرنی اغلب م یتواند یک مشکل مادامالعمر باشد.

اسکیزوفرنی چیست ؟

اسکیزوفرنی در سن ین شانزده تا سی سالگی، بیشتری ن آس یب را به خود اختصاص م یدهد و ع لایم آن در مردان نیز در سن کمتری نسبت به زنان خود را نشان م یدهد. در بسیاری از موارد، اختلال به طرز آهست های توسعه مییابد، تا جایی که فرد متوجه نمیشود که سا لها است که دچار این بیماری شده. با این حال در موارد دیگر، فرد م یتواند به صورت

ناگهانی به این بیماری دچار شده باشد و بیماری به سرعت در او پیشرفت کند. اسکیزوفرنی حدود یک درصد از بزرگسالان جهان را تحت تأثیر قرار م یدهد. کارشناسان بر این باور هستند که اسکیزوفرنیا، گاهی جنبه های بیماری های مختلف را در غالب یک ب بیماری بروز م یدهد. این علائم شامل تصورات، توهم و افکار ناخوش آیند است و تشخیص اسکیزوفرنی، تنها زمانی رخ میدهد که بیماری دیگری از بین رفته باشد.

اسکیزوفرنیا نشان های متفاوتی دارد.

نشانه ها و علائم ب بیماری اسکیزوفرنی:

تعداد قابل توجهی از افراد مبتلا به اسکیزوفرنیا یا ب اید به دیگران متکی باشند، زیرا آنها قادر به انجام کاری ا مراقبت از خود نیستند. بسیاری نیز ممکن است در مقابل درمان مقاومت کنند و اعتراض کنند که در آنها هیچ مشکلی وجود ندارد. برخی از ب بیماران ممکن است علائم واضحی را نشان دهند، اما در موارد دیگر، ممکن است تا زمانی که متوجه خللی بشوند، به نظر برسد که خوب هستند و مشکلی ندارند. علائم و نشانه های اسکیزوفرنی بسته به فرد متفاوت است.

این علائم به چهار دسته تقسیم م یشوند:

علائم مثبت: که همچنین به عنوان علائم روانی شناخته شد هاند. به عنوان مثال، اعتقادات غلط و دروغین و توهمات.

علائم منفی: این مسئله به عناصری اشاره دارد که از فرد گرفته م یشود. به عنوان مثال، عدم تجلی حالات چهره یا عدم ان گیزه.

علائم شناختی: ای ن علائم بر فر آیند تفکر شخص تأثیر م یگذارد. آنها ممکن است علائم مثبت یا منفی داشته باشند،

به عنوان مثال: ضعف در تمرکز، یک علامت منفی است.

علائم عاطفی: معمولاً علائم منفی مانند بیاحساسی هستند.

علائم اصلی اسکیزوفرنی:

هذیان و توهم از نشانه‌های اصلی بیماری اسکیزوفرنی هستند.

در زیرلایستی از علائم اصلی اسکیزوفرنی را مشاهده می‌کنید:

هذیان:

بیمار اعتقادات دروغینی را ارائه می‌دهد که می‌تواند اشکال مختلفی داشته باشد، مانند توهمات آزار و اذیت و یا توهمات عرفانی و عظمت و شکوه. ممکن است این بیماران احساس کنند که دیگران در تلاش هستند تا از راه دور آنها را کنترل کنند یا ممکن است فکر کنند که قدرت و توانایی فوق‌العاده‌ای دارند.

توهمات:

شنیدن صداهای بسیار که وجود خارجی ندارد و این امر از دیدن و یا احساس، مزه و بویدن شایع‌تر است، اما افراد مبتلا به اسکیزوفرنی ممکن است طیف گسترده‌ای از توهمات را تجربه کنند.

اختلال فکر:

فرد ممکن است در حرف زدن از یک سوژه به سوژه دیگر پرش داشته باشد، بدون داشتن دلیل منطقی برای این کار. سخنران ممکن است دنبال هر وی سخت و غیرمعقول داشته باشد.

عدم انگیزه:

بیمار محرکه خود را از دست می‌دهد و فعالیتهای روزمره، مانند شستن و پخت و پز، نادیده گرفته می‌شوند. بیان ضعیف احساسات، فقدان پاسخ مناسب به شرایط شاد یا ناراحت کننده.

عقب‌نشینی اجتماعی:

وقتی که بیمار مبتلا به اسکیزوفرنی از اجتماع دور می‌شود، اغلب به دلیل این اعتقاد است که کسی قصد

آسی برساندن به او را دارد.

عدم آگاهی از بیماری:

هنگامی که هذیان و توهمات به طور واقعی ظاهر می‌شوند، بسیاری از آنها ممکن است باور نکنند که این مسئله یک نوع بیماری است. این افراد ممکن است از مصرف دارو به دلیل ترس از عوارض جانبی آن خودداری کنند.

مشکلات شناختی:

توانایی بیمار برای تمرکز، به یاد آوردن چیزها، برنامه‌ریزی پیشرو و سازماندهی زندگی آنها تحت تأثیر قرار می‌گیرد و ارتباطات دشوارتر می‌شود.

ژنتیک و عوامل محیطی محرکهای بیماری اسکیزوفرنی:

علل اسکیزوفرنی چیست؟

کارشناسان اعتقاد دارند که عوامل متعددی در ایجاد ابتلا به اسکیزوفرنیا مؤثر است.

شواهد نشان می‌دهند که عوامل ژنتیکی و محیطی با هم برای ایجاد اسکیزوفرنی همراه می‌شوند. این وضعیت یک عنصر به ارث برده دارد، اما محرکهای محیطی نیز به طور قابل توجهی بر آن تأثیر می‌گذارند. در ادامه لیستی از عواملی آورده شده که به نظر می‌رسد در ایجاد اسکیزوفرنی کم‌کننده باشند.

ارثی ژنتیکی:

اگر هیچ سابقه‌ای از بیماری اسکیزوفرنی در یک خانواده وجود نداشته باشد، شانس توسعه آن کمتر از یک درصد است. با این حال، اگر والدین به عنوان بیمار تشخیص داده شوند، این خطر تا ده درصد افزایش پیدا می‌کند.

عدم تعادل شیمیایی در مغز:

کارشناسان بر این باورند که عدم تعادل دوپامین، انتقال‌دهنده عصبی، در شروع اسکیزوفرنیا دخیل است. دیگر انتقال‌دهنده‌های عصبی، مانند سروتونین نیز، ممکن است درگیر باشند.

روابط خانوادگی:

شواهدی وجود ندارد که اثبات کند یا حتی نشان دهد که روابط خانوادگی ممکن است باعث اسکیزوفرنی شود، اما برخی از بیماران مبتلا به این بیماری معتقدند که تنش خانوادگی موجب تشدید آن می‌شود.

فاکتوره ای محیطی:

اگرچه هیچ نوع اثبات قطعی وجود ندارد، اما بس یاری از ضریبها و آسی بهای احتمالی قبل از تولد و عفون تهای و ویروسی، ممکن است به توسعه بیماری منجر شود. تجربیات استرسی، اغلب پ یش از ظهور اسکیزوفرنی پیش م یآیند. قبل از اینکه علائم حاد آشکار شود، افراد مبتلا به اسکیزوفرنی معمولاً بداخلاق، عصبی و نامتمرکز م یشوند. این مسئله م یتواند به بروز مشکلاتی در روابط، طلاق و بیکاری ب یانجامد. این عوامل اغلب در شروع بیماری دخیل هستند، در حالیکه در واقع به نظر نم یرسد که بتوانند باعث بحران شوند.

بنابر این بس یار دشوار است که بدانید آی اسکیزوفرنی باعث ایجاد استرس شده و یا به عنوان یک نت یجه از آن، رخ داده است.

مار یجوانا و اسکیزوفرنی:

مار یجوانا یکی از علل به وجود آمدن اسکیزوفرنی به شمار میآید.

مواد مخدري که سبب به وجود آمدن اسکیزوفرنی م یشوند، مار یجوانا و ح شیش هستند که از آنها به عنوان عودکننده اسکیزوفرنی یاد م یشود.

دارو و مشاوره روانشناسی، درمان اسکیزوفرنی است.

درمان اسکیزوفرنی:

با درمان مناسب، ب یماران یتوانند به سمت زندگی سودبخشی بروند. درمان م یتواند به کاهش بس یاری از علائم اسکیزوفرنی کمک کند، با این حال اکثر بیماران مبتلا به اختلال، باید بر ای زندگی از عهده این علائم بر بیایند. روانپزشکان میگویند: «موثرترین درمان بر ای بیماران اسکیزوفرنی معمولاً ترکیبی است از دارو، مشاوره روانشناسی، منابع کمک به خود و داروهای ضد روانپزشکی، که با استفاده از آنها، اکثر بیماران قادراند در جامعه زندگی کنند و نیازی به بستری در بیمارستان نداشته باشند.

منبع: نمناک

بغض ال یزابت شکست و توماس که خودش نیز شوکه شده بود، مادرش را در آغوش کشید و سپس با صدایی لرزان گفت: «حالا م یفهمم خواهرم چه دردی م یکشه! اون حتی باور نداره که خودش بیماره!

از وقتی که در تیمارستان بستری شد، انگار مغزم از کار افتاده بود. اگه خودم میفهمیدم که بیماریش چیه، اون وقت

ش اید بهتر باهاش رفتار م یکردم!»

الیزابت که انگار صدای ش از ته چاه ب یرون م یآمد، توماس را پس زد و گفت: «وقتی با خودش حرف م یزد، وقتی

ب یدلیل م یخندید و گ ریه م یکرد...» اش کهایش شدت یافت و نالید.

-آخ که من هیچ کاری از دستم برای اون بر نم یامد!

چارلی احساس تأسف کرد و به اتاق تیامدا رفت. تیامدا طبق معمول روی تختش نشسته بود و به نقطه‌های

نامعلوم خیره شده بود. چارلی ساقه گلی را که خ ریده بود شکست و گل را به موه ای تیامدا وصل کرد، کنار

تختش نشست و بعد از مدتی، در حالیکه مردمک چشمانش م یلر زیدند، سکوت را شکست.

-تیامدا، من از وقتی فهمیدم که تو تق ریب آ یک رگ ایرانی هم داری و حتی نام تو فارسی هستش، خیلی درمورد ا

یران تحقیق کردم...

سکوت کرد تا تأثی رکلامش را در چهره تیامدا ببیند، اما او همچنان در سکوت به روبهرو م ینگریست، بنابراین

چارلی ادامه داد: «دیشب که توی ای نستاگرام چرخ م یزدم، با یک نقاشی زیبا روبهرو شدم، تص ویر مرد و زنی با

لباسهایی زیبا در یک کاخ بود.

خواستم داستان زیرش رو بخونم که دیدم به زبان فارسی نوشته شده، متن رو ترجمه کردم و با یه داستان شگف

تانگیز مواجه شدم!»

چارلی سعی م یکرد تا توجه تیامدا را به خودش جلب کند، اما چنین اتفاقی ن میافتاد.

- نام داستان خسرو و شی رین بود. ماجرای عشق این دو نفر خیلی جالبه، اون دو یک دیگر رو ندیده بودن و فقط از ر

وی تعریف دیگران و دیدن نقاشی یکدیگر عاشق هم م یشن!

وقتی که این ماجرا رو خوندم یاد یکی از جملات پرتکرار تو افتادم که میگفتی، این روح انسا نهاست که عاشق میشه، حتی با ندیدن جسم عشقشان...

حالا دیگر توجهت یامدا به کلام چارلی جلب شده بود، گویی در خیال خ ویش خود را شیرین م بینداشت و

مارک را خسرو!

در این زمان یک مرتبه سرو کله مردی به نام فرهاد پیدا میشه که اون هم شیفته شیرین م یشه، اما شیرین و خسرو عاشق واقعی هستن. فرهاد هم عاشق واقعی بود، اما جایی بین او نها نداشت و مجبور بود که نباشه، اما این دل یل نم یشد که به شیرین کمک نکنه!

تیامدا بدون پل کزدن به چارلی خیره شد، مثل اینکه فرهاد قصه تیامدا نیز پیدا شده بود!

چارلی جلوی قطره اشکی که قرار بود از چشمش جاری شود را گرفت و با صدایی که سعی م یکرد لرزشی نداشته باشد، گفت:

-من حرفهات رو باور م یکنم، باور م یکنم که مارک و لورا وجود داشتن، عشق شما رو باور م یکنم!

حالا صدای او به وضوح م یلرزید.

-من م یخوام فرهاد قصه تو باشم، با این تفاوت که من به تو کمک م یکنم به خسروی خودت برسی!

همین که چارلی حرفه ای تیامدا را باور کرده بود، نشان از یک جنون داشت!

تیامدا به تازده بود، حسی مابین غم و شادی داشت. البته این موضوع قابل انکار نبود که شادی او بیشتر بود؛ شاد از اینکه چارلی او را باور کرده بود و قصد کمک داشت، آن هم زمانی که ت یامدا حتی به لیا نیز اعتماد نداشت.

چارلی نفس عمیقی کشید و از جا برخاست، با شانه ای افتاده به سوی در رفت و در آستانه آن ایستاد و با همان چشمان غمبارش به تیامدا خیره شد.

-تیامدا، من م یرم و عصر به سراغ تو میام، باید بهم توضیح بدی که چه کاری م یتونم انجام بدم.

چارلی که رفت، ل بها ی تیامدا به خنده باز و چشمانش غرق در اشک شد، زیر لب زمزمه کرد: «خسروی من، به زودی تو روم ببینم!»

چند دقیق های در افکار نامعلومش غرق بود. ناگاه به ذهنش رسید که از جزئیات داستان خسرو و ش ی رین آگاه شود، هیچ راهی نبود جز اینکه از جول یا بخواهد تا با ل پتاپش به اینجا بی آید.

تصمیم گرفت که از اتاق بیرون برود و با موبایل توماس با جول آ تماس بگیرد. خانواده نایتینگل که تا چند روز پیش در غم و اندوه بودند، بیخبر از همه جا، خوشحال شدند که بلاخره دخترشان تا حدودی از انزوا بیرون آمده و تماسی به دیدار دوستانش دارد!

چند ساعت بعد، جولیا با شوقی وصف فناشدنی به خانه آنها رسید. با اینکه از اعماق قلب برای تیامدا ناراحت بود، اما سعی می کرد خودش را شاد جلوه داده تا شاید تحولی در حال تیامدا رخ دهد.

تیامدا که خنده حق یقی را از یاد برده بود، به کج و معوج کردن لبش بسنده کرد و با بیحالی جول یا را در آغوش گرفت. جول یا که با دیدن حال و روز دوستش بغض در گلو داشت، با صدایی لرزان گفت: «بیات یام، برات ل پتاپم رو آوردم، هرکاری داری انجام بده».

تیامدا با صدایی ضعیف تشکر کرد و جول یا با اتصال ل پتاپ به موبایل هوشمندش، صفحه گوگل را در اختیار تیامدا گذاشت. تیامدا با دستانی لرزان تایپ کرد «خلاصه داستان ش ی رین و خسرو». «خلاصه داستان خسرو و ش ی رین:

«خسرو و ش ی رین دومی ن منظومه از خمسه نظامی است، که در سال پانصد و هفتاد و شش به پایان رسیده است و شش هزار و پانصد بیت دارد!

این منظومه داستانی از جمله داستانهای اواخر عهد ساسانی است و مانند دیگر مثنویهای نظامی به زبان هنر سروده شده است.

خسرو و ش ی رین از زندگی عادی و مادی رن گگرفته و خوشی و شادیاور است. این منظومه داستان، عشق پرماجر ای خسرو، شاهزاده ایرانی به شیرین، برادرزاده میه نبانو، پادشاه ارمنستان است که به راهنمایی و چارهجویی شاپور، خدمتکار خسرو، به دنبال یکدیگر میگردند و بعد از چندین ماجرای قهر و آشتی، سرانجام به هم میرسند.

نه دلرب اییه ای م ری م و شکر) از طالبان خسرو بودند، خسرو را از عشق شی ری ن باز م یدارد و نه درد و نیاز فرهاد کو هکن (فرهاد کو هکن به شدت شیفته شیرین بوده، تا حدی که به خاطر او درصدد حفر کوه بر آمده است)، ش یری ن را، که دلش به مهر خسرو بسته است، به دام وسوسه م یاندازد.

پایان غ مانگیز سرنوشت دو دلداده، سوز و دردی دارد که قصه عشق بزرگان را چاشنی عشق واقعی م یدهد. خسرو ش بهنگام درکنار شیرین، به دست فرزندی که در دل خویش رقیب او هست، کشته م یشود و درم یان امواج خون خود به سختی جان م یدهد.

خسرو آنچنان در بند آس ایش معشوق است که او را از خواب خوش بیدار نم یکنند.

شیرین هم که روز بعد متوجه م یشود شیرویه (پسر خسرو) در طلب او است، وقتی به اتاق خسرو م یرود، با وفاداری شگف تانگیزی پهل وی خود را م یبرد و آرام درکنار خسرو جان م یدهد!

*برگرفته از وبلاگ نطق قلم با اندکی تغیر و ساد هنویسی *

تیامدا به صفحه ل پتاپ خیره شده بود. جول یا نیز که پاب هیای تیامدا داستان را خوانده بود، با وحشت از جا برخاست، از اینکه با آوردن ل پتاپش به تیامدا اجازه داده بود این داستان را بخواند، پشیمان شده بود.

چند مرتبه او را تکان داد و وقتی عکسالعملی از او ندید، شتا بزده از اتاق خارج شد.

دیوید برای کار به ب ریستول برگشته بود و توماس هم برای کار به رستوران رفته بود. در حال حاضر فقط الیزابت در خانه بود، که روی کاناپه نشسته بود و تلوزیون تماشا م یکرد.

با دیدن چهره وحش تزدۀ جولیا از جا برخاست و به سوی او رفت و با ترس گفت:

«جولیا، اتفاقی افتاده؟»

جولی که حال دیگ رچشمانش به اشک نشسته بود، گفت: «خاله، من... من ن میدونستم تیام م یخواد چی توی گوگل جس توجوکنه ول پتاپم رو در اختیارش گذاشتم. به پایان داستان که رسی دیم، دختره به خاطر مرگ عشقش

خودک شی کرد!»

کنترل تلوزیون از دست ال یزابت افتاد و با ناباوری به جوی اخیره شد. تمام ترس این روزه ای خانواده نای تینگل این بود که تیامدا دست به چینی کاری بزند و حال با شنیدن این جریان، ترس ال یزابت چندین برابر شده بود!

از آنجایی که دیوید در لندن نبود و میدانت کاری از دست توماس بر نم یاید، به سراغ تلفن جدید خان هشان رفت و با چارلی تماس گرفت.

چارلی وقتی از جریان باخبر شد، فوراً کامپیوترش را خاموش کرد و از خانه بیرون زد. از وقتی که گلفروش یاش را به صورت پنهانی به خاطر هزین ههای درمان تیامدا فروخته بود، در خانهاش فقط کارتا پی، ترجمه و سایر کارهای کامپیوتری را انجام میداد تا گذران زندگی کند.

به سرعت به طرف خانه آنها راند. در راه خودش را بارها لعنت کرد که در مورد آن داستان با تیامدا صحبت کرده.

در آن مدتی که تیامدا در تیمارستان به سرم یبرد، چارلی هر روز به دیدنش میرفت و سعی میکرد او را متقاعد کند که به خودش بیاید، سعی میکرد توجه او را به خودش جلب کند، اما فایده ای نداشت.

حالا که دیگر در آنجا نبود، باز هم کاری از دست او بر نم یآمد. حتی به نظر خودش، امروزتیر خلاص را زده و زندگی تیامدا را به گند کشیده بود!

باید راهی پیدا میکرد. تنها چیزی که به ذهنش میرسید، همراهی بود!

دیگر به خانه آنها رسیده بود. ماشین را پارک کرد و به سرعت از ماشین پیاده شد. به عابری که از آنجا رد میشد، برخورد کرد و بعد از یک عذرخواهی کوتاه، به در خانهاش رسید و زنگ زد.

چند دقیقه بعد قامت خمیده و چهره غمزه ال یزابت نمایان شد.

-بیا داخل پسر.

چارلی دستی به صورتش کشید و بایک عذرخواهی وارد خانه شد.

الیزابت زودتر از او وارد خانه شد. چارلی همین که خواست وارد خانه شود، صدایی که از طبقه بالا میآمد، توجهش را جلب کرد. بعد از اندکی تعلل به طبقه بالا رفت و پشت در اتاق خانم وان ایستاد.

صدای مردی آمد: « لیا، ما مدت زیادی همیشه که صبر کردیم تا کتابها ی لورا رو پیدا کنیم، حالا که یک سرخ بزرگ پیدا کردیم، تو چندین ماه همیشه که هیچ کاری نکردی! » صدای عصبی لیا در اتاق پیچید: « برایان، این دختر دیوانه شده، اصلاً نمیشه باهاش حرف زد.

از اون شبی که ماجرا رو برای اون گفتم، دیگه یک کلمه هم با من صحبت نکرده! با اینک ه حالم ازش بهم میخوره و تو هم دلیلش رو خوب میدونی، اما چندین مرتبه سعی کردم تا باهاش صحبت کنم و جی ای کتابها رو پیدا کنم، اما هی چی نمیکه! « بریان پوزخند صداداری زد.

-بعد از پنجاه سال، نفرت تو از این دختر واقعاً مسخره است!

صدای لیا غمگین شد.

-تو نمیتونی من رو درک کنی. به هر حال من با اینکه چیز زیادی از عمرم نمونده، شاید با به چا پرسوندن کتابها به ای لورا به اسم نویسندهها دیگه، بتونم خودم رو آرام کنم تا حداقل خیالم راحت بشه که از لورا انتقامم رو گرفتم!

-لیا، زندگی تو به خودت مربوطه، من فقط اون کتابها رو میخوام. تو هم پول خوبی به دست میرسی و میتونی هزینه جراحیهای دخترت رو، حالا که شوهرش رهاش کرده و رفته، تأمین کنی. پس فقط تمرکزت رو بذار روی همی ن کار و با اون دختره صحبت کن.

من نمیدونم اون دختر دیوانه است یا واقعاً روح دیده.

لیا کلامش را قطع کرد و با لحنی پرنفرت گفت: «ت یامدا او نه رو دیده، همونطور که مارک سا لها پیش گفت به

دیدار تیامداش میادا! «

-هوف، لیا بس کن. من از تو اون کتابها رو میخوام پس زودتر پیدا بشون کن. او نه آثار فوقالعادهای هستند و

چاپشون در کل دنیا شگفتی ساز میشه!

ما خودمون هم هر جایی که به نظرمون بیاد رو میگردیم. تو گفتی که کف این خونه رو کامل کنی و چی یزی نبوده،

باید به سراغ جاهای دیگه بریم.

سکوت بین آنها که طولانی شد، چارلی شتابزده به طرف پاپین حرکت کرد که روی همان پله کذایی به زمین خورد، سپس قامت لیا و برایان که مردی حدوداً هفتادساله بود، بالای سرش نمایان شد!

چارلی به سرعت از جا برخاست. با یک سلام مختصر، بدون حرف اضافه وارد خانه خانواده نایتینگل شد.

فوری به سوی اتاق تیامدا رفت و بدون درزدن وارد اتاق شد.

تیامدا طبق معمول روی تخت خوابش دراز کشیده بود و به سقف مینگریست. جول یا که گوشه اتاق نشسته بود، با ورود او، از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت.

چارلی چند مرتبه با شدت پلک زد و نفسی عمیق کشید، سپس با دستانی مشتشده، چند قدمی جلو رفت و با صدای آرام گفت: «تیامدا، بیا به سراغ کتابهای لورا بریم. من ماشینم رو میفروشم تا کتابهای رو چاپ کنیم، شاید دستنویستهای یا یک چیزی که ما رو راهنمایی کنه، بین اون کتابها باشه!»

تیامدا به سرعت از جا برخاست و با حیرت به او خیره شد.

-تو حرفهام رو باور کردی؟

چارلی به طرفش رفت، کنارش روی تخت نشست و سرش را به نشانه تأیید تکان داد. -آره، باور کردم. الان که داشتم وارد خونۀ شما میشدم، خانم وان با یک مرد صحبت میکرد. همی نقدر بهت بگم که اون اصلاً مورد اعتماد نیست و ما باید دور از چشم اون، کتابهای لورا رو به چاپ برسونیم که کار خیلی سختیه!

صدایی به گوشش رسید «جسیکا».

او نیز به صورت ناگهانی گفت: «جسیکا!!» چارلی با

تعجب گفت: «جسیکا کیه؟» تیامدا با لبخندی محو به

روب هرو خیره شد.

-جسیکا واتسون، دختری نامادری لوراست. اگر زنده باشه که مطمئنم زنده است، الان نود سال سن داره و قطعاً اگر به

سراغش بریم به ما کمک میکنه. اون از یک خاندان اصیل و ثروتمنده و بعید بدونم پیدا کردنش کار دشواری باشه!

چارلی تأیید کرد.

-اگر همو منظور که تو م یگی باشه، قطعاً پیدا کردن چنین خاندان اصیلی، نباید کار دشواری باشه. من تمام سع یم رو م یکنم، ولی ب اید امشب به سراغ کتا بها برم و به همی نجا منتقلشون کنم. اونا به شدت در حال جس توجو هستند. اگر پیش خودت باشن، اونا نمیتونن پیدا شون کنن .

-آره، باید امشب به همی نجا بیاریمشون، مشخ صترین جا، ام نترین جا م یشه!

چارلی از جا برخاست و گفت: «پس حالا حاضر شو تا بری م بیرون و وس ایل لازم رو برای امشب تهیه کنیم.»

تیامدا سرش را به نشانه مثبت تکان داد و او خوشحال از اینکه توانسته بود حواس تیامدا را از داستان خسرو و ش

یرین پرت کند، از اتاق خارج شد.

اول جولیا را به خانهشان رساندند و سپس به س وی کارگاه یکی از دوستان چارلی رفتند تا ابزار حرف ها یتری را برای حفر زمین از او بگیرند. چارلی ماش ین را کنار خیابان پارک کرد و با هم پیاده شدند.

-تیامدا، تو همی نجا کنار ماشین بمون تا من برم و برگردم.

تیامدا دستی به صورتش کشید.

-باشه، تو برو، من همی نجا م یمونم.

چارلی که رفت، تیامدا در فکر فرو رفت.

مطمئن بود که صد ای لورا در اتاق به گوشش رسید که نام «جسیکا» را به او گفت. به همین دل یل م یدانست که

جسیکا زنده است و م یتواند به او اعتماد کند. چارلی به همراه ابزار لازم برگشت و بعد از آن به یک کافه تر یا رفتند.

چارلی با تمام وجود سعی م یکرد که حال تیامدا را خوب کند. دیگر مشکلات خودش برا یش مهم نبود. با اینکه م

یدانست هیچ وقت نم یتواند تیامدا را آنگونه که م یخواهد کنار خود داشته باشد، برای آرامش او سرسختانه م

یجنگید!

و این سخ تترین اعتراف به خودش بود!

تیامدا در سکوت به زوجی خیره شده بود که چند میز آن طرفتر نشسته بودند. دخترک سعی داشت با دلی لها می مضمک همسرش را قانع کند که هزینه عمل زیباسازی ل بهایش را بدهد.

تیامدا دستش را دور فنجان قهوه حلقه کرد و گفت: «وقتی قرار نباشد از میان آن ل بها، کلماتی زیب او مفید بیرون بی

اید، برجستهتر بودن یا نبودنشان چه فرقی میکند!» چارلی با ابروهایی بالا بریده به ت یامدا نگر یست.

-هر کسی با یک چ یزی حالش خوب میشه که شاید به دید بقیه مسخره بیاد!

تیامدا سرش را به نشانه تأید تکان داد.

-به قول لورا «تعریف انسانها، از واژههای مختلف، متفاوت!»

فصل یازدهم - تحقق یک روی افصل

یازدهم تحقق یک روی ا

حوالی ساعت دو بامداد، تیامدا طبق قرارش با چارلی از خانه بیرون زد و سوار ماشین او که جلوی در ایستاده بود، شد.

-بریم؟

تیامدا تأید کرد.

-بریم.

در طول مسیری رن هچندان طولانی، لبخند از روی ل به ای تیامدا پاک نمیشد و با تمام وجودش خوشحال بود که دارد رویای لورا را به حقیقت مبدل میکند. مارک دنده را عوض کرد و گفت: «به یکی از دوستانم سپرد هام تا به دنبال جسیکا واتسون بگرده، گفت نهایت تا فردا عصر این کار رو انجام میده، مثل اینکه خانواده خیلی سرشناسی هستند».

خوشحالی تیامدا دو چندان شد، گردنبنده مارک را در دستش میفشرد و در دلش با او و لورا صحبت میکرد!

دیگر به گورستان رسیده بودند. چارلی زودتر از او پیاده شد و ابزار را از صندوق عقب برداشت. تیامدا نیز پیاده شد و به همراه چارلی وارد گورستان شد. طبق انتظار چارلی، همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته بود و جز صدای باد، چیزی به گوش نم‌یرسید!

تیامدا لرز کرد و خودش را در آغوش گرفت. چارلی راه را با چراغ قوه تا حدودی روشن کرد و با راهنمایی تیامدا به گورهای خانواده‌شان رسیدند.

چارلی با کلافگی نفس عمیقی کشید.

-حالا باید دور تا دور گور جرج وان رو بکنیم؟

«دو قدم برو جلو»

تیامدا با شنیدن صدای مارک، چند بار به دور خودش چرخید و در حالیکه طبق معمول گردن‌بند را دستش می‌فشرده، گفت: «مارک، صدات کافی نیست، بیا تا خودت رو ببینم!» چارلی لب‌گ‌زید، دستی به صورتش کشید و بعد از اندکی کلنجار رفتن با خودش، گفت:

«از مارک بپرس کجا رو باید بکنیم؟»

تیامدا با لبخند به حالت قبل یاش برگشت و دو قدم جلو رفت، به زیر پاهایش اشاره کرد و گفت: «دقیقاً زیر پاهای من».

چارلی چراغ قوه را روی زمین تنظیم و شروع به کندن کرد. تیامدا نیز به کنار گورهای لورا و مارک رفت و با دست آنها را تمیز کرد.

سپس کنار گور مارک نشست و نام او را زیر لب زمزمه کرد.

-مارک...

اما پاسخی دریافت نکرد. در نور اندکی که وجود داشت، به جای خالی یک گور که دقیقاً در کنار گور مارک بود خیره شد. با حفظ لبخند عجیبی که بر لبش نقش بسته بود، گفت:

«باید به اندازه کافی پول جمع کنم تا بتونم اون گور رو برای خودم بخرم!»

چارلی با شنیدن این حرف، چند ثانیه ای از کار دست کشید و در همان نور اندک به نیمرخ تیامدا خیره شد. دیگر رفتار او برایش عجیب نبود، فقط در دلش، به شدت به مارک حسادت می‌یکرد!

این روزها چارلی نی‌ز عجیب شده بود!

-تیامدا...

تیامدا با صدای چارلی به خودش آمد.

-بله؟

-بیا، پیدا شد!

تیامدا به سرعت از جا برخاست و به کنار چارلی رفت. سطح بالای یک صندوقچه نمایان شده بود. چارلی دور آن را کند و با کمک تیامدا با زور و ضرب آن را بیرون آوردند. چارلی مشغول پرکردن چاله شد و تیامدا در صندوقچه را باز کرد. تمام صندوقچه پر از کتاب‌ها به ای‌دس تنویس و جنس آن کاغذها، از جنس همان کاغذی بود که تیامدا روز اولی که به خانه جدی آمده بودند، دیده بود.

اولین کتاب را بررسی کرد، کتاب خاطرات لورا بود!

-تیامدا هوا دیگه داره روشن میشه، کار من هم تموم شده، باید هر چه زودتر از اینجا بریم.

تیامدا حرفش را تأیید کرد و با کمک یکدیگر صندوقچه و لوازم را به داخل ماشین انتقال دادند، فقط تا یامدا دفتر خاطرات لورا را برداشت. چارلی تا یامدا را به خانه رساند و خودش به سوی پارکینگ عمومی راند.

صندوقچه در صندوق عقب ماشینی او بود، به همین دلیل می‌خواست تا صبح در ماشینش سرکند. از سوی دیگر به دوستش اعتماد کامل داشت که فردا آدرس جسیکا واتسون را به او می‌دهد.

به نزدیکی پارکینگ که رسید، ناگهان به سرش زد که به خانه پدربزرگش برود که چندان هم دور نبود، پس به سمت

خانه پدربزرگش تغیر مسیری داد. یک سؤال ذهنش را به شدت مشغول کرده بود که تصور می‌یکرد پدربزرگش، پاسخ آن را می‌داند.

محله خلوتی بود. ماشینش را جل وی در خانه کوچک پدریزرگ پارک کرد و بعد از اطمینان از ام نبودن اطراف، کلید چرخاند و وارد خانه شد. همین که پایش را درون خانه گذاشت، طبق معمول پدریزرگ گودی عصای خود را به دور گردن چارلی انداخت.



-هی پسر، ساعت چهار صبح اینجا چی کار میکنی؟ چارلی لبخند

زوری به لب نشانده.

-اومدم به دیدن شما!

عصا را با شدت بیشتری کشید.

-انتظار داری باور کنم؟ گندی چیزی زدی؟

-نه!

پدریزرگ با شنیدن «نه» قاطع، عصا را از گردن او فاصله داد.

-بیا داخل دیگه!

چارلی در حالیکه که گردنش را فشار میداد، به سوی پدریزرگش برگشت و به چهره چروکیده او خیره شد، مثل

اینکه پیرتر از قبل شده بود!

-پیرترش دی پدریزرگ!

رابرت با گامهایی لرزان از نواهاش فاصله گرفت، لامپها را روشن کرد و روی صندلی کنار پنجره نشست.

-پیر باباته، من تازه اول جوانیمه!

چارلی لبخند بیجانی زد و کنار پایی او، روی زمین نشست، رابرت ادامه داد: «نمیخواه برای من داستان تعریف

کنی، فقط راستش رو بگو، چرا اومدی اینجا؟» چارلی با طمأنیه شروع به ماساژ دادن پاهای پدریزرگش کرد و گفت:

«م یخوام از قدی مها پیرسم... از زمانی که خودتون گ ل فروشی رو اداره میکردی ن.» رابرت نفس عمیقی

کشید.

-برای تو زیاد تعریف کردم، چی رو م یخوای الان بدونی؟

چارلی لبش را تر کرد، دستش از حرکت ایستاد و با لحنی بیحال گفت:

«کسی، کسی رو به اسم مارک وان م پیشنهاد میدی؟»

-بله!

چارلی با تعجب به رابرت خیره شد که دسته عصا را در دستش م میفشرد.

-م پیشنهاد میدی... خوب هم م پیشنهاد میدی!

چارلی تکانی خورد.

-از کجا؟ چطور؟

رابرت به صندل یا ش تکیه داد، نفس عمیقی کشید و گفت: «خونه خانواده وان تو ی همون خیابون گ ل فروشی بود. قرار بود من با لیا ازدواج کنم، یعنی حداقل تا زمانی که نمیدونستم اون شیفته مارک بوده! من به لیا نرسیده بودم، اما لیا هم به مارک نرسید و مارک جوو نمرگ شد! بعد از اون سالها، یعنی از وقتی که با مادر بزرگت ازدواج کردم، دیگه خبری ازشون ندارم.

فقط م میدونم که لی ازدواج کرد و خانم وان بعد از مرگ مارک، با اینکه پسر ح قیقیش نبود، دق کرد و مرد. البته عجیب نبود، به وضوح خاطر م هست که مارک از جونش م ایه م یگذاشت که لورا خوشحال باشه! خانواده عجیبی بودند.»

چارلی ناخودآگاه دندانهایش را روی هم میفشرد. رابرت سیگاری روشن کرد و همی نکه خواست از آن کام بگیرد،

چشمش به چهره چارلی افتاد، س یگار را به سم تش گرفت و گفت: «بیا، تو کام بگیر، فکر م میکنم تو بیشتر از من بهش

احتیاج داری!»

چارلی که از خشمی نهفته دستانش م یلر زید، س یگار را از او گرفت. از جا برخاست، از پنجره به طلوع خورشید نگر یست و کامی گرفت.

رابرت از جا برخاست و به اتاقش رفت. از بین وسایل قدیمیاش، تور عروسی همسرش را پیدا کرد، ناگاه چشمش به

یک عکس قدیمی افتاد.

عکسی که جلوی گلفروشی رابرت گرفته شده بود. در آن عکس رابرت، مارک و چندی از صاحبین کسب و کارهای اطراف گلفروشی کنار هم ایستاده بودند و با لبخند به دوربین م ینگریستند. در آن عکس قامت بلند و شانیه ای پهن مارک، بیشترین توجه را نسبت به مابقی به خودش جلب م یکرد.

سالها پیش رابرت با عصبانیت روی عکس مارک یک ضریدر کشیده بود، که این ماجرا بر م یگشت به همان زمانی که ازل یا «نه» شنیده بود. آهی کشید و به نزد چارلی

برگشت، تور را به دستش داد و گفت: «بیا بگیر پسر، این تور عروسی مادربزرگته. قرار بود اون رو به مادرت بده، ولی چون ازدواج پدر و مادرت مطابق میلش نبود، اون رو نگه داشت. امشب با این حالی که داری، من م یگم تو عاشقی. این رو بگ یرو زمان خواستگاری بهش تقدیم کن».

چارلی تور را از پدربزرگش گرفت و رابرت عکس را نیز در دست او گذاشت.

-نمیدونم چرا امشب در مورد مارک پرسیدی، ولی گفتم شاید برات جالب باشه عکسش رو ببینی!

چارلی در حالیکه مردمک چشمانش م یلر زید، به چهره جوان مارک خیره شد، تصور م یکرد که در عکس به او

خیره شده!

بدون کنترل، دندانهایش را روی هم ساید و با یک خداحافظی کوتاه، با شتاب از خانه خارج شد!

تیامدا که به خانه رسید، بیسروصدا به اتاقش رفت و روی تختش نشست. سریع دفتر را باز کرد. تق ریب آهمان چیزه ایی

که لورا برایش تعریف کرده بود، در آن دفتر نوشته شده بود. آنقدر دفتر را وارسی کرد تا بالأخره به صفحاتی رسید که لورا

در موردش چی زی به او نگفته بود!

«بعد از فوت جرج، تمام سع یام را کرده بودم تا لیا و مارک کمبودی را احساس نکنند، اما الآن مشکل چیز دیگری است.»

سن مارک از بیست و گذشته و باید ازدواج کند، اما تمام روز و شبش با آن گردنبندها چوبی سپری می‌شود. نه میتوانم او را منع کنم و نه میتوانم او را به حال خودش رها کنم.

نمیدانم تیامدا ای که او از آن صحبت میکند، کجاست؟

که اگر میدانستم تا آخر دنیا به دنبالش می‌گشتم تا او را پیدا کنم و به مارک برسانم. وقتی میبینم او تا این حد آشفته است و چیزی نمی‌گوید، قلبم به درد می‌آید.

تمام اینها که به کنار بروند، دغدغهام لیا می‌شود. او نیز به بیست سالگی نزدیک می‌شود و هیچ تاملی به ازدواج نشان نمیدهد، من که میدانم مشکل دخترم چیست!

از درد عشق یک طرفه او نیز، شبها خواب راحت ندارم. صبح تا شب کار میکنم و شب تا صبح با دیدن مراقب حال آن دو باشم.

نمیدانم، نمیدانم باید چه کار کنم که، یا فکر تیامدا ای خیالی از سر مارک افتاده شود یا عشق مارک از دل لیا بیرون شود!

میدانم که مارک آنقدر در خیالاتش غرق است، که اصلاً متوجه تغییر رفتارهای لیا نشده. با این اوصاف فقط یک راه برایمان مانده، آن هم دور کردن مارک از لیا است.

خوب میدانم که مارک به هیچوجه قید عشق خیالیاش را نمیزند، پس حداقل باید از تباها شدن زندگی لیا جلوگیری کنم.

میدانم که اگر از مارک بخواهم مدتی خانه را ترک کند، نه، نمی‌گذرد. پس از او میخواهم تا از خانه برود، تا لیا نیز مدتی دور از تنش روحی باشد.

* **

چند روزی از رفتن مارک م یگذرد و لیا به شدت افسرده شده است. از آنجایی که م بدانم آنتوان چقدر او را دوست دارد، باید راهی پیدا کنم تا لیا نی ز به آنتوان تمایل پیدا کند!

هر چند که دلم م یخواست لیا با رابرت ازدواج کند، ولی امروز فهمیدم که به او جواب رد داده است.

هیچکس این روزها حال مرا نم یفهمد که چقدر درد م یکشم.

لیا و مارک هر دو فرزندانم هستند و من نمیتوانم حال بد هیچ یک از آنها را ببینم. از یک سو مارک را از خانه دور کرد هام و از سوی دیگر حال لی ا روزبهر روز بدتر م یشود. من مادرشان هستم و دیدن سختی آنها برایم جهنم است.

جسیکا مدام م یگ و ید که فقط بای دل یا را به ازدواج با آنتوان ترغیب کنم و من هم همین هدف را دارم!

* **

امروز به طرز شگف تاوری رفتار لیا بعد از دیدار با آنتوان عوض شد، نگاهش دیگر غمگین نبود و گویی دو تکه یخ در چشمانش نهاده بودند.

وقتی به خانه برگشت، گفت که م یخواهد با آنتوان ازدواج کند، رفتارش به حدی تغیر کرده بود که انگار اصلاً او را نم یشناختم.

مارک به خانه برگشت. وقتی لیا به اتاقش رفت، او به من گفت که لیا امروز قبل از دیدار با آنتوان، به دیدار او رفته و همه چیز را گفته است. لیا به مارک گفته بود که شیفته اوست و مارک چی زی به او گفته بود که شنیدنش، مرا شگف تزه کرد و تنم ی خ زد!

مارک گفت: «من در سی و سه سالگی م یمیرم و تا ابد منتظر تیامدا خواهم ماند». لیا ازدواج کرد، یعنی خود من در سیرت زمان ممکن تدارکات ازدواج او را فراهم کردم. این روزها در چنان ترسی فرو رفته ام که حد ندارد!

اگر بخواهم با خودم صادق باشم، بای د اعتراف کنم که بعد از شنیدن آن حرف مارک، دلم م یخواست که لیا هر چه زودتر ازدواج کند تا خودم بیشتر ربا مارک تنها شوم و جلوی عشق واهی دیوان هوارش را بگیرم!

این اتفاق به قیمت متنفر شدن لیا از من تمام شد. برق نفرت نگاهش زمانی که به من و مارک خیره م یشود، هر روز تمام بدن من را از ترس م یلرزاند!

بارها با مارک صحبت کرده بودم تا قانعش کنم، اما او م یگفت: «من هی چگاه دست به خودکشی نم یزنم، اما م یدانم که در سی و سه سالگی م یمیرم و تا ابد منتظر تیامدا ای خودم خواهم ماند!»

تیامدا دفتر لورا را بست، گردنبنند مارک را در دست فشرد و چند مرتبه به قلبش کوبید.

صدایش گرفته بود، با این حال زیر لب نالید: «مارک، تو چطور عاشق من ش دی وقتی منی وجود نداشته؟ و من چطور تا ای ن حد شیفته تو شدم، حالا که همه م یکن «ت وی» وجود نداره!»

حس کرد، چ یزی روی پیشان یاش قرار گرفته است.

سپس احساس خفگی کرد، ناخودآگاه ملافه روی تخت را چنگ زد. هیچ صدایی از گلویش خارج نم یشد و فقط صدای بوقی ممتد در اتاق میپیچید.

چند لحظه بعد، دیگر حس خفگی نداشت، گ وی از بند تن رها شده بود!

ثانیه بعد، دیگر در آن اتاق نبود، چشمانش چیز دیگری را نمیدید، فقط او بود و مارک!

دیگر به او رسید ه بود!

صبح روز بع د

چارلی که شب ب دی را سپری کرده بود، صبح روز بعد به طرز شگف تاوری که دیگر هیچ اثری از خراب یهای دیشب در چهر هاش پیدا نبود، از فروشگاه موبایل خارج شد. به محض سوارشدن در ماشین، اینترنت موبایل را قطع کرد و به سوی خانه خانوادۀ نایتینگل راند.

ذهنش به شدت مشغول بود. این روزها حال عجیبی داشت، با خودش درگی ر بود و به هیچ نتیج های نم یرسید!

فرمان ماشین را در دستش فشرد. دلش م یخواست هر چه زودتر عصر بشود و به سراغ دوستش برود. چون به او گفته بود خاندان واتسون را پیدا کرده و تا عصر آدرس دقیقش را به او م یدهد.

چارلی دیگر مطمئن بود که جسیکا واتسون میتواند به آنها کمک کند. به نظرش خندهدارم یامدا که حرفه ای
ت یامدا را با تمام وجود باور کرده بود.

عجی بتر از همه این بود که از زمانی که عکس مارک را دیده بود، دلش میخواست هر چه زودتر ت یامدا را به مارک

برساند!

ماشین را کنار خیابان پارک کرد، شماره خودش و توماس را در موبایل که برای تیامدا خریده بود، ذخیره کرد و پیاده
شد. همین که به سوی در خانه آنها رفت، الیزابت را دید که در حال ورود به خانه بود. او را صدا زد: «مادر جان، یک
لحظه صبر کنید!»

الیزابت از حرکت ایستاد و به سوی او برگشت با لبخند گفت: «سلام پسر، بیا داخل.»

چارلی سرش را به نشانه منفی تکان داد.

نه، داخل نیام چون عجله دارم. فقط لطف کنید این بسته رو به تیامدا بدید.

و سپس بسته را به دست او داد. الیزابت با ابروی بالا پریده به بسته نگریست و گفت:

«حتماً.»

بعد از خداحافظی، الیزابت وارد خانه شد و بسته را به ت یامدا داد. او با فکر اینکه شاید خبری از جانب چارلی
باشد، سری ع مادرش را از اتاق بیرون کرد و بسته را باز کرد.

از دیدن موبایل اصلاً خوشحال نشد، یعنی حس خاصی به او دست نداد. با کلافگی گوشی را به روی تخت
انداخت که همان لحظه صدايش بلند شد. دستی به صورتش کشید و گوشی را برای چک کردن پیام برداشت.

«دوستم گفت آدرس دقیق رونه ای تا پنج عصر بهم میرسونه. آماده باش، بهت زنگ میزنم و به سراغت میام.»

ل بهای ت یامدا به خنده باز شد، حس عجیبی داشت، تصور می کرد که به زودی زود مارک را می بیند!

قلبش آرام و قرار نداشت. از سوی دیگر هیجان زده بود. گوی یقین داشت که جسیکا آرزوی لورا را به حق یقت

مبدل می کند!

چارلی بعد از خداحافظی با الیزابت، سوار ماشینش شد. برای تیامدا یک پیام ارسال کرد و ماشین را به حرکت درآورد.

مدام از آینه، عقب را چک می‌کرد. مطمئن بود که ماشین سفیدرنگ پشت سرش در حال تعقیب اوست. چندان برایش دشوار نبود که بفهمد کار برایان است!

یک مرتبه با شدت پلک زد و پدال گاز را فشرد. در چند کوچه و خیابان پیچید. آنقدر که ماشین پشت سرش او را گم کرد. با کلافگی دستی به صورتش کشید و بعد با تیامدا تماس گرفت. بعد از چندین بوق، پاسخ داد: «الو...»

چارلی به سرعت گفت: «تیامدا، لیا و برایان می‌دونن کتابهای لورا با منه. تا همین چند لحظه پیش تحت تعقیب بودم. تو خیلی عادی از خونه بیرون بیا و برو به سمت درخونه جولیا، من اونجا منتظرت هستم!

همین الان یک تاکسی به سراغت می‌یاد و تو رو به خونه جولیا می‌برسونه. «تیامدا که سر جایش

خشک شده بود، یک کلمه گفت: «باشه»...

تماس که قطع شد، چارلی محافظ هکارانه به سمت خانه جولیا راند و تیامدا نیز سراسیمه حاضر شد و در حالیکه سعی می‌کرد عادی برخورد کند، از خانشان بیرون رفت. طبق گفته چارلی، تاکسی منتظر بود.

تیامدا سوار شد و آدرس خانه جولیا را به راننده داد. درحالی‌که تیامدا از شدت استرس دستانش را در هم قفل کرده بود، راننده از آینه‌نگاهی به عقب انداخت و گفت: «خانم، ماشین عقبی در حال تعقیب ماست!»

تیامدا به شدت پلک زد و دستانش را بیشتر فشرد.

-لطفاً به کاری کنید ما روگم کنند و در نهایت من رو به همون آدرسی که گفتم برسونید.

راننده که مردی تقریباً چهل و پنج ساله بود، با لبخند دی‌به‌لب در آینه به تیامدا نگرینست و دنده را عوض کرد.

-خیالتون راحت، من جوان که بودم میخواستم پلیس بشم، ولی نشد. هیچانش رو دارم، الان سریع کاری می‌کنم که جا بمونن.

تیامدا فقط سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

چارلی در نزدیکی خانه جولیا ماشینش را پارک کرد و از فروشگاه‌های که در همان نزدیکی بود، نوشیدنی و یک خردلید. نیم ساعت بعد، حوالی ساعت سه، در حالی که چارلی در ماشینش نشسته بود، تیامدا رسید.

کرایه ماشینی را پرداخت کرد و به سوی ماشین چارلی آمد. ناگاه چارلی چشمش به عکس مارک افتاد که روی داشبورد بود، با شتاب آن را چنگ زد و مجاله کرد همین که تیامدا سوار شد، با استرس گفت: «باید هر چه زودتر این کتابها رو به دست جسیکا واتسون برسونیم، من و تو بیشتر از این نمیتونیم از میراث لورا محافظت کنیم!»

چارلی سرش را به نشانه مثبت تکان داد، آرمیوه و کیکی به دست تیامدا داد و گفت:

«همین کار رو می‌کنیم. تا ساعت پنج همی نجا میمونیم تا دوستم آدرس رو برای من ارسال کنه».

بعد از تما شدن حرفش، شیشه را پایین کشید و عکس مارک را پرت کرد.

حوالی ساعت پنج، چارلی آدرس را دریافت کرد و ماشین را به حرکت درآورد. دل در دل تیامدا نبود. دستانش را در هم می‌فشرد و با زبان ل‌بها ی خشکید هاش را ترم می‌کرد.

تقریباً ساعت شش بود که به عمارت خاندان واتسون رسیدند.

-اوہ...

تیامدا با صدای چارلی به خودش آمد و به سرعت از ماشینی پیاده شد. از آنجایی که مکانی برای پارک ماشین نبود، چارلی ماشینش را به سرخیابان برد و همانجا پارک کرد، سپس سریع خود را به تیامدا رساند و زنگ فوق پیشرفته در را فشرد.

در عمارت که باز شد، قامت نگهبانی سیاهپوش نمایان شد. نگهبان با جدیت گفت: «لطفاً خودتون رو معرفی کنید و

بگید که با چه کسی کار دارید؟» چارلی خواست صحبت کند که تیامدا کلامش را قطع کرد.

-من ایتینگل هستم، با خانم جسیکا واتسون کار داریم. لطفاً بهشون بگید من از طرف لورا اومدم!

نگهبان با تعجب سرش را تکان داد.

- شما هم ی نجا منتظر بمونید تا از خانم بزرگ اجازه ورود بگیرم.

نگهبان در را بست و رفت، ت یامدا و چارلی نیز به در بست هشده عمارت خیره شدند. محله خلوتی بود و فقط گاهی یک ماشین لوکس عبور می کرد، تق ریب آهی چ رهگذری نبود!

- تیامدا، چرا ندانش تی من صحبت کنم؟

زیرچشمی نگاهی به او انداخت و چیزی نگفت. چارلی نیز نفس عمیقی کشید و به دیواری که از سن گهای گرا نقیصت پوشیده شده بود، تکیه داد.

حدود ده دقیقه بعد در عمارت باز شد. این مرتبه یک خانم که لباس خدمه به تن داشت در کنار نگهبان ایستاده بود.

خانم خدمه که زنی در حدود هفتاد ساله و باقی دی کوتاه بود، با تعجب به تیامدا خیره شد و گفت: «شما گفته

بودید که از طرف لورا اومدید؟» تیامدا دستانش را در هم قلاب کرد و سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

- بله و میخواستم با خانم جسیکا واتسون صحبت کنم.

خدمه که هنوز در چهره اش ردی از تعجب مشخص بود، به داخل عمارت اشاره کرد.

- بفرماید داخل، خانم بزرگ منتظرتون هستند.

تیامدا و چارلی تشکر کردند و به دنبال او به راه افتادند. چارلی زیرچشمی به باغ زیبا و خیره کننده مینگریست، اما

ت یامدا به شدت در فکر فرو رفته بود.

بعد از طی کردن مسیری گفروش شده، به در ورودی عمارت رسیدند. خدمه آنها را راهنمایی کرد. زیبایی

نقش و نگارها و عتیقهایی که در گوشه و کنار خانه گذاشته شده بودند، اعجابانگیز بود!

تیامدا به عکس بزرگی خیره شد که در بهتری نقطه سالن قرار گرفته بود. آن عکس، تصویر یک مرد حدوداً شصت

ساله با لباس نظامی بود. تیامدا گمان کرد که این عکس باید متعلق به جناب واتسون، پدر بزرگ جسیکا باشد.

آنها به سمت یک آسانسور شیش های که در انتهای سالن قرار داشت، راهنم ای شدند. از آنجا به بعد یک خدمه دیگر با آنها همراه شد و آنها را به طبقه سوم رساند. چارلی به آرامی به تیامدا گفت: «حس م یکنم وارد سرزمین عجای ب شدم! از طرف دیگر ه متعجبم، وقتی لورا همچین خواهرخوانده ثروتمندی داشته، چرا همون زمان ازش برای

چاپ کتابهاش کمک نخواست؟»

تیامدا موهایش را پشت گوش انداخت و باز هم چیزی نگفت. همان موقع در آسانسور باز شد و باز هم با راهنم ای یهای خدمه، بعد از کسب اجازه وارد یک اتاق بزرگ و اشرافی شدند.

خدمه گفت: «خانم بزرگ، این خانم و آقا همون کسانی هستند که میخواستند شما رو ببینند.»

پیرزن که حدوداً نود سال داشت، با صلابت روی صندلی اشراف یاش که کنار پنجره قرار داشت، نشسته بود. لاغر اندام و ریزنقش بود. نگاه دقیقی به تیامدا انداخت و گفت: «بیا جلو دخترجان» ...

تیامدا چند قدم جلو تر رفت. جسیکا از میز کنار دستش عینکش را برداشت و در چهره او دقیقتر شد.

-توب ایدت یامدا باشی!

تیامدا سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

-بله ...

جسیکا به آرامی خندید.

-پس تو همون عشق افسان های مارک هستی! اگر تو رو از نزدیک نم دیدم، هرگز باورم نمیشد که تصورات مارک حقیقت داشته باشه!

تیامدا با شنیدن نام مارک، چشمانش پر از اشک شد و با صدای لرزان گفت: «اگر شما از تصورات مارک خبر داشتید، باید بدو نید که من هم الان چه سختیای رو متحمل میشم!»

چارلی با دیدن حال و روزت یامدا قلبش لرزید و دستانش را مشت کرد. از شدت ناراحتی لبهایش را روی هم فشرد، در ذهنش فقط به دنبال راهی بود که تیامدا را به مارکش برساند!

جسیکا نفس عمیق کشید و به صندلی روبرویش اشاره کرد.

-لطفا بنشین.

تیامدا اشکهايش را پاک کرد و روی صندلی نشست.

خب دخترجان، حالا میتونی به من بگی که دقیقاً برای چی به اینجای اومدی؟ البته فکر میکنم که مسئله در مورد کتابه ای لورا باشه!

«درست اومدی، رویای من با تو به حقیقت پیونده!»

تیامدا از شنیدن صدای لورا خوشحال شد، چون اطمینان پیدا کرد که مأموریت او این بوده که کتابها را به جسیکا بسپارد.

قریب به دو ساعت طول کشید تا تیامدا با اشک و آه تمام جریان را برای جسیکا تعریف کرد، در پایان گفت: «بعد از اینکه کتابها رو به شما سپارم، تنها آرزوی من اینه که هر طور شده به مارک برسم!»

چارلی که برای چندمین بار بود این جریانها را میشنید، با کلافگی از جا برخاست و گفت: «منم بیرون، تیامدا! اگر با من کاری داشتی تماس بگیر.» تیامدا چیزی نگفت و چارلی رفت.

جسیکا با دستان لرزانش، زنگ کنار دستش را فشرد و خدمه با میز پذیرایی وارد اتاق شدند. تیامدا با دستمال اشکهايش را پاک کرد، جسیکا نیز جرعه‌های آب نوشید و گفت: «تقريباً از اینجای نهایی که گفتم باخبرم. سن زیادی دارم و طی این سالها منتظر ردی از لورا بودم و حالا تو اومدی!»

جرعه‌ای دیگر نوشید و نفس عمیقی کشید، سپس ادامه داد: «حتماً برات سؤال شده که چرا من در گذشته برای چاپ کتابهای لورا بهش کمک نکردم!»

تیامدا چیزی نگفت و به صورت چروکی دهان زن خیره شد. جسیکا ادامه داد: «لورام یخواست خودش همین

های چاپ کتابهاش رو تأمین کنه. بعد از مرگ پدرش، میتونست خونه خودشون رو بفروشه، اما به خاطر

مادرم این کار رو نکرد، چون میتونست مادرم نمیتونه به راحتی در این عمارت زندگی کنه...» نفس عمیقی

کشید.

-بعد از مرگ مادرم، من اون خونه رو فروختم و پولش رو در کارخانه ای خودمون سها مگذاری کردم. میدونستم که یک روز کتا بها ی لورا رو پیدا م یکنم و قصد داشتم تا با پول خودش، کتابهاش رو چاپ کنم!

«ممنونم خواهرم!»

-ممنونم خواهرم!

جسیکا با تعجب به تیامدا نگر یست، ت یامدا که چند قطره اشک شوق از چشمش جاری شده بود، گفت: «لورا از خواهرش ممنونه!»

جسیکا لبخندی تلخ به لب نشانده. تیامدا نیز به چارلی پیا م داد که کتا بها را ب یآورد.

جسیکا نیز خدمه را صدا زد و از آنها خواست تا با وکیلش تماس بگیرند.

-دخترجان، از هم ین الآن کارهای چاپ رو شروع م یکنیم!

تیامدا بعد از اندکی تعلل، گفت: «خانم واتسون...» جسیکا ابروی

بالا انداخت.

-ی ک عکس از مارک م یخوای ؟

تیامدا با بغض ل بها یش را روی هم فشرد و سرش را به نشانه تأ ید تکان داد. جسیکا با گامهای لرزان به س وی کمد

اتاقش رفت و با یک عکس قدیمی برگشت.

تیامدا عکس رنگ و رورفته را در دستش گرفت و به عکس خیره شد.

مارک کنار درخت ک ریسمس ایستاده بود و با ج دی ت به دوریین خیره شده بود. قامت بلندش حتی در عکس نیز

مشهود بود. دیگر آشکارا م یگر یست که در همین لحظه چارلی با صندوقچه وارد اتاق شد. تیامدا بدون آگاهی از رفتارش،

عکس را به چارلی نشان داد و گفت: «ببینش چقدر جدی به دوریین خیره شده. حی ف که رنگ چش مهایی عسلیش ت

وی عکس مشخص نیست!»

اش که ای تیامدا شدت گرفت. چارلی نگاه بیرونی به ت یامدا انداخت و گفت: «من داخل ماشین، سر خیابون منتظرت هستم» ...

این را گفت و رفت .

[چرا اون شخص رو به قتل رسون دی؟]

به دستبندی خیره شد که سخت مچ دستانش را میفشرد، بعد از لحظاتی گفت: «منطق عشق من می‌گه که، اگر محبوب من، شیفته‌ی شخص دیگه‌ری باشه، من بایده به محبوبم کمک کنم تا بهت ری ن‌زندگی رو در کنار محبوبش داشته باشه و اما اگر محبوبش زنده نباشه، من به خاطر اینکه اون به عشقش برسه، محبوب خودم رو می‌کشم تا بدون هیچ دردسری از این دنی ا بره! در هر دو صورت نتیجه یکیه... محبوب من به محبوبش می‌رسه و من تا ابد عذاب می‌کشم!»

افسر با به تزدگی به او نگر است، در چهره آرامش جز جنون چیز دیگری دیده نمیشد! [چارلی به سرعت از عمارت خارج شد و به سوی ماشینش رفت. همین که در ماشینش جای گرفت، با یکی از دوستانش تماس گرفت. -الو، ریچارد من می‌خواهم ماشینم رو به ارزونت رین قیمت و طی کوتاهترین زمان ممکن بفروشم.

ریچارد با تعجب گفت: «چطور انقدر عجله‌ای؟» چارلی با کلافگی سرش را تکان داد.

-تو فقط کاری که ازت خواستم رو انجام بده!

تماس را قطع کرد و از آینه‌ی ماشین به چشمان خودش خیره شد، زیر لب زمزمه کرد: «من ت یامدا رو به مارک می‌رسونم!»

خندید، بعد به صورت ناگهانی شروع به گریستن کرد. اصلاً کنترل حالش را نداشت، چشمانش کبار تیامدا را به خاطر آورد، با صدایی بلند گفت: «من قهوه تلخ چشمه‌ی تیامدا رو با عسل چشمه‌ی مارک شیرین می‌کنم!»

هوا کاملاً تاریک شده بود، به روبه‌نگ ریست. تیامدا در حالیکه به عکسی که در دست داشت خیره شده بود، به سوی او می‌آمد. برای یک لحظه، گویی ذهن چارلی از کار ایستاد.

لحظه بعد، ماشینش را روشن کرد، دنده را عوض کرد، پدال گاز را تا حد آخر فشرد و به سوی تیامدا راند!

تیامدا با صدای ماشین، سرش را بالا آورد و به ماشینی خیره شد که به سرعت به سمتش می‌آمد، اما بدون حرکت، به عکس مارک خیره ماند!

نگاه چارلی به قامت کشیده تیامدا خیره ماند و لحظه بعد، جسم بیجان تیامدا از شدت ضربه به بالا پرت شد و به زمین برخورد کرد!

از آنجایی که محله بسیار خلوت بود، کسی متوجه تصادف نشده بود. چارلی مس‌خنده از ماشین پرت شده نگاه بی‌روحش را به جسم غرق در خون دوخت. سپس عکس مارک را که خونی شده بود، برداشت و در جیبش گذاشت.

کارهایش را به آرامی انجام می‌داد و هر لحظه خونریزی تیامدا بیشتر می‌شد. به سوی تیامدا رفت، او را از زمین برداشت و روی صندلی عقب ماشینش خواباند و تور عروسی مادر بزرگش خونی شد!

با سرعتی ناهنجار زیاد، به سوی بیمارستان حرکت کرد، افکارش پوچ شده بود. حتی صدای موبایلش نیز تغییری در حالت چهره‌اش ایجاد نکرد، موبایلش روی حالت ضبط مکالمه رفت.

«جناب چارلی، برای بار دوم از مطب دکتر موریس با شما تماس گرفتم، بیماری روحی شما وخی‌تر شده و حتماً باید داروهایتون رو مصرف کنید تا به رفتارتون مسلط بشید، لطفاً هر وقت این پیغام رو گوش دادید، به اینجا بیاید.»

دیگر به بیمارستان رسیده بود، از ماشینی پرت شده و با صدای گرفته به پرستار گفت که یک بیمار اورژانسی در ماشینش است. پرستار با کمک همکارانش، با برانکارد تیامدا را به داخل بیمارستان انتقال دادند و سریع به اتاق عمل منتقل کردند. چارلی بدون حرف و پنهانی از بیمارستان خارج شد، با توماس تماس گرفت و گفت که تیامدا تصادف کرده و او را به بیمارستان منتقل کرده‌اند.

تماس را قطع کرد، تور خونین را دستش فشرد و کنار یکی از درختانی که پشت بیمارستان بود، نشست و عکس مارک را از جیبش درآورد.

عکس را تمیز کرد و به چهره هاش خیره شد، زیر لب زمزمه کرد: «خوشحال باش، به زودی به تیامدا می‌رسی!»

قری ب به شش ساعت، بدون هیچ حرکتی همانجا ماند!

شب از نیمه گذشته بود، که چارلی با صدای مرد ژند هیپوشی به خودش آمد.

هی پسر، اینجا پاتوق منه، از اینجا برو!

چارلی بدون کلامی از جا برخاست و به بیمارستان برگشت. از پرستار پرسید: «حال تیامدا نیتینگل چگونه؟»

پرستار که پشت می‌ز پذیرش بود، تور خونی را در دست مارک ندید و گفت: «عملش تموم شده، حال خوبی نداره و با کپسول اکسیژن زنده مونده، شما هم اگر می‌خواهید ببینیدش، بای د به طبقه بالا بروید، انتهای راهرو، تو یک اتاق مخصوصه!»

چارلی سری تکان داد و به طبقه بالا رفت. ال یزابت روی صندل یهای راهرو خوابش برده بود و توماس نیز برای بیدار کردن علت تصادف به اداره پلیس رفته بود. چارلی بیصدا وارد اتاق تیامدا شد، نگاهی به سر پانسمان شده و صورت سفی درنگش انداخت. باطمینان و در حالیکه به او خیره شده بود، به سمتش رفت، عکس مارک را از جیبش در آورد و روی قلب تیامدا گذاشت.

سپس تور را روی سر او گذاشت و مدتی به چهره‌اش نگاه کرد. خواست دستش را بگیرد، اما پشیمان شد.

با صدایی خنده‌دار، به آرامی گفت: «دلم می‌خواهست تو رو با لباس عروس و با این تور، در بهترین شرایط ممکن ببینم، اما حالا ساقدوش تو می‌شم تا به مارک برسی!»

سپس با دستانی لرزان و در حالیکه حدقه‌چشمانش از حد معمول گشادتر شده بود، کپسول اکسیژن را قطع کرد. صدای بوق دستگاه بلند شد، چند دقیقه بعد پزشکان و پرستاران، شتابزده وارد اتاق شدند. الیزابت با وحشت از خواب پرید، به سرعت به سوی اتاق رفت، اما نگذاشتند وارد اتاق شود. پزشکان کار خود را شروع کردند و پرستاران سعی کردند تا چارلی را از اتاق خارج کنند که مانع از کارشان می‌شد. اوضاع تیامدا به شدت وخیم شده بود و شوک الکتریکی نیز مانع از مرگ او نشد!

چارلی فریاد زد: «من اکس یژن رو قطع کردم، بذارید بمیره، اون آرزو داره بمیره! من قول دادم، قول دادم که اون رو به مارک برسونم!»

یکی از پزشکان پارچه سفید را روی سر تیامدا کشید و گفت: «قابل برگشت نیست!» «نگه‌ها نها وارد اتاق شدند تا چارلی را از اتاق خارج کنند، چارلی با شنیدن صبح تهای دکتر به صورت هیستر یکی خندید، سپس با صدای بلند ف ریاد زد: «ت یامدا، ما شینم رو فروختم، همون قبر کنار مارک رو برای تو م یخرم!»

پایان!

شاید جلد دومی در راه باشد!)

اطلاعات در پیچ ن و یسنده

یک فرودین ماه سال هزار و چهارص د معصوم

ترکان

آدرس پیچ اینستاگرام ن و یسنده:

masoomtarcan@

آدرس وبسایت نویسنده:

www.tarcan.ir

